

جان اگر میطلبید بنده بسحر جان بزم	جان باز هم چه با هم بر پیش جامه و زلف
دوش بیکت دل من معین او نیست همه	خون پیا شده از هیچ مدون کجاست
<p>فامی را دهنم جیرون او روی</p> <p>بنده را تو شد هم بهر که باشد زمان</p>	
<p>اینست مست موبد بر جای دل جان</p> <p>چو تو یار نبودیست به عالم کس را</p> <p>بهر جای که بودیم و بهر نشا که بود</p> <p>دل از کوچه هرگز نرو و جاسد و کر</p> <p>تا درین بزم نشاندیم و شناسنا و گشتیم</p> <p>همه جا فتنه و این عشق موبد دیدیم</p>	<p>که فدای تو هست با دهن جان و جان</p> <p>همه بستی هر دانی همه جانی همه جان</p> <p>باغش رو نبودی و بزم پست بلند نمان</p> <p>عشق تو در زمین آمد و درای المان</p> <p>عشق در می تحیط است نذر و پیمان</p> <p>جوا افتاد بکشتیم کران نیا کران</p>
<p>عاسم اندکوی خرابات به دیدی بکوی</p> <p>همه و لسا مثاله همه جانها سیران</p>	
<p>عید بر خیزان ای جان بجا جان من</p> <p>من درین جهان کبر تو حسین عالم</p> <p>یخ و ذره در جاع ای کله پستل قباب</p> <p>از و صالت جان فنی شد دل بکام چو بنده</p> <p>لیکب جو دم کرد و صلت بنوا دم رسد</p>	<p>صد هزاران جان فدای عید تو کرد</p> <p>در خون هر چه جانی در دوزن حسین کرد</p> <p>اگر بگوئی عاشقان ای که گه پستان من</p> <p>از آن که امتنا به کم ای کفنی پایا من</p> <p>تا حیاتی باید از تو جان هر که روان من</p>

ای کجای من ای دلفریز کجای	ای سوره جان از نش بود ای تو
پای تا سر کای پستو قی احسان	کای احسان تو بی شاهش ای سلطان
بیدار تو چو گل مشک من ز پی بری بخت بخت من ز پی دای طبع عاقل من میندیش ز درد عالم حاصل من معاذ الله ز فکر باطل من نه چند چو گشته ساحل من ای بایم دل من و اول من هم در مرد و عالم و اصل من	یسار آنده احوال دل من پاری سادست یارهای چون عشق دمی پسته کردم در عشق تو به موای جهان کرد طاق عاشقی و اندک سلاست شد هم در یابی پایان کردم دلم در جبهه شکین تو کم شد طلاست تن من حق تو طلا
چو گاهم از میان برخاست بکنم	اگر ای انعام حامت شامل من
نظام منت جان منجل من جمعی غایب به عاقل من یسار آنده احوال دل من بغض تو زانک سایل من	بود است سرشت با به و کون من من از ایاسته بدم کس نماند غایتکای بی طشت شد و شد جلالت کردم بسی چو گشت و شد

از دست بر روی پر جانم بقاء در تن زمین در هواست خبر و سیر	بیدار تو حل شده مشک من کحل سوری بروید از گل من
هر جا هست که چو بی قاعی را بکوی عشق با بی مستی من	
تا که غریب زنده در دل بر جانم خبر و سیر بی نظیر خاکم من نور من و سپرد من حاضر من و غور من دل من حسیب غلام من ضمیر من ناصر من نصیر من باطن من و ظن من راض من دفع من مع من و سبع من عاشق من حبیب من طرب من و طرب من جمله و داده و هر اهرم و محنت و شفا	صدره اگر خاک صدق و صفات من دلبره که زین من باغ من و بهار من ما به شکو شود من سبب من و قرار من بهر من و حریف من موئن و غمک من دلبره و دستگیر من از سر و تن من جام من و جیب من حاصل کار و بار من نفس من و نفس من طالب من و کار من جان من و جان من من و جان من
که شده است بدرد و غم در طلب تو عزا بچه نکند که کو تا پس من	
پیش منی هر که در آید کار من منصور و ابر پر و از ملائمت در آرزوی بد تو نام پیش من	تا یک نظر کند بن آن یا غار من وین در کشت خمر و از عیار من اگر چه که شربت افتخار من

ای جان من پسریده ز دل بر خشم	چون آتش یافت دستم که شمشیر
و من ز خجسته که عالم طفل است	چرخه دوش آمد و از انوار چشم
ای جان دل حلیه جوان حد	از دهن سده است و از دهن
بر جان قاصدی که در دمار	
اکبر چنگوت چشم نه در دهن	
ساقی ایلف ز ما کاسه دوی به من	سالمای که شست و از دل هوای دهن
بر هر خاکم بنی از حد سال اگر نامت بر نه	آتش اسم بوزانه صحر کور و کفن
که میخوای که ره دایلی پخته از جوهر	زاکه در این روز شاید شد و صف ما دهن
ای که می پری نشان شاهان را چست	سوخن هر سوخن مایه سوخن هر سوخن
کز بخونی نشان شاهان با بازوان	و در لیس را میان جان شیرین شمن
نیک خشتا قیاس عالی را چای چیده	سوط جان در حسی که گمان راسی بزن
با طعنان در رخص حرفان هر زمان جان	ای فقه خرم تو هم جان پر و با جان من
اشک و دهنان محبوب جان دل شود	هر که سودایت و ارد در خفا و در ملن
مصلحت بود انیک فایم بهر تحصیل کمال	
ناگهان از جا جان افتاد اندر جا دهن	
مالیانی که پسر نه درین چس بین	همی جان نشناسند ز کوه و دهن
نیک گفت ز افشاید روی دهن	بر رخ خورشید و دست بر آینه دهن

<p>چشم حق بین بجز از حضرت حق هیچ ندیده نقد و بلبل هرست جان عشق است راه حق شسته و باطن حقیقت حالت اثنی از خضاعتش قنایا که گویی بکشود</p>	<p>نوبت اول بیابان و بیابان و بیابان چون ازین گذری سخن در است و چون شبان را مضافت بتقلید و بطین دل بر و بغایت دل من و اول من</p>
<p>تاسم از هر صفای و طبع کران می طلبد اگر از یاد و ناپاست و کر از دوری کن</p>	
<p>سامان چشم نیست دین دار بر فتن نقبت مؤنس دل و جان هر که است صافی کشت این حرف و دین را موطئه در ساعی که کسب معانی در می کشد دل طالب وصال تو بنیان و استوار خوار عشق باش که آب حیات او است چندان شراب ریخت که است بیدار نومید کل مباحث که آن یار و لوطی</p>	<p>ساقی چار یار و دوستان و دل دروغ جان سپردن در کور و کفر ما و شرابخانه و سپستان و درود با او ز جنس صاف حرام است هم ندان جان عاشق جمال تو و کسب و در وطن خوار عشق شو که مشار است موطن یاد دست فارغ را و صاف ما و من در وعده وصال کند ذکر ما و من</p>
<p>بر قافیه حکایت جبریت زهد که است کان ماه و لوز در آمد در آن سخن</p>	
<p>دوش آن هم در صوفی و من بپوشید</p>	<p>آه بر میل محبت من و و المنین</p>

<p>عاشق سر تو از جهان سوز جدا پاک بر ناز و بی نیاز و مویه بعب و از ناله کج مناده کج راه جنگ و جو گفتار دگر بگوی سلامت که عاقل او صاف حریف است و فلهای بلبلان ذرات کون و روی تو و آینه در صراف</p>	<p>لنا ز ترک فنا و سرافراز بر نفیس سر مست چای کوب و کفن از غریز و شد بخت کن و غم از غم بخت من از دولت مساعد رسوای بخت حسین آن چال کل و لاله زار حسن سنان حامی است اگر بختی کریم</p>
--	--

<p>فام شکسته نشسته قوی و تنگ و نام از آفتقار زلف جلیبای بست شکن</p>
--

<p>بصلاح آید ترا و صاف حدیثی از نین دید که نور حقین و دشمن صافی کرد نفس مست خدا با نشن و بدن از خود دل و جان را بختی دل و جان باید داد حق حقین است و خیالات جهان چو کمان هر چه در ساز و بار بخت همان پوشیده یلم هر که در دایره عشق تو آید به نیاز پس محالست درین راه خواناکی ای دل سالها تا بسم چاره در جهان بگریست</p>	<p>نفس و کار و نه چاره و نه چاره و من غریق هیچ نه پسند نه بستر و بخت تا میسر شود انجام تو حیدرون تا یکی چو زمان بر دل جان لرزیدن شمعان نور حقین را به کمان پوشیده من اگر از باد و تابست که از دردی دن و اجش گفت چه پر کار و چو کور دن عشق و در به دن و از بیم بلا و پسیدن نوبت وصل شده تا با بختندیدن</p>
---	---

<p>یارم خسبره ایووش پیش کشد پیش یادم در ایووش را حسن زبست با کز من باو شاه جهان ایووش است و ان در خانه مهرست و کوشنای سپه من مست عشق یارم شتاقی آن کلام ای دل حیات خواستی بهی نکات خواستی</p>	<p>این خانه دایه پیش کشد پیش کشد کنم خانه داری خندید و گفت من اول منی بس که کوشنای سو و من هم بود باکم با تو و دیر نای او من از من بر پیش نای او صاف عشق این عشق یاروی را و در کوشنای</p>
<p>نایسم خیال تاری در حالت مجازی یکدم قدم برون نه زمین خانه و طوفان</p>	
<p>پای سالی جان پارتان بود و کوشن بمانان کنتم ای و در خواهم ارغنت بخت نسی الطاف تی پایان کنی به و کوشن و او که کوشن جانان جیرانی و کوشن سین کلن جنین سپه داران کل کوشن پایای کوشن جان کوشن جان و کوشن</p>	<p>بغایت خنده لم آن تاری رسته کوشن دی جوانم دین و سوز نای طمان کن سلامت گفت جامه و از خانه دایه کوشن صفا قبلین دفا قبلین بکوشن شای قلم جیران و لاس و دایه کوشن کوشن و از کوشن کوشن و کوشن و کوشن</p>
<p>حقیقت خاطر فاسم همیشه شادی باشد اگر این نفس از تو می باید اگر تو فو و کوشن</p>	
<p>سر دایم دید و گفت</p>	<p>کنتم ای جان جهان هم به الطاف کوشن</p>

به الطامعی روح القدر عالی اثر است
 هم حسن هم به الحسن اوصاف تروی گوشت
 اگر فیضی که عاشقی چه بود بیکدرد
 نو قدری می شود تمیز از سر در گذشت
 سابقا یکی هم می بر جان سر ستم نشان
 تیغ در لبر داشت تا بر جان ندهد که جان
 جان در لور که گوشت تا شوی بفرمان

بود چه باشد به الحسن بوی حسن از حسن
 هر چه بینی دوست را به چه در جهان
 هر کس جانز ایمان کوفه ایمان با حسن
 چاره دوز اینه نام درسی چاره من
 با ازان خم مصفا یا ازان دردی نمان
 از اجل دور است آن به جان در جهان
 در پستان از سالی جان به دوش می آید

فانی چون شب و نردان حق راه فاست
 فانی مطلق که گشته از فاسد هم دم خزان

از دهم عشرت نیست به خدر کردن
 اگر چه در دهم رخاک پیش به روان تو
 گویم از سر و زبان به پیش منی جان
 بسر کردن جو بر کارم ولی امیدم
 به پیش من رخسار شمع چه دانه بر خورم
 نشان عاشقی چه بود که داری چنین دور
 دواغ از دانه کن بر که دوسوی کن
 حکایت از لب جان کن حدیث که نشان کن

به پیش زخم شمشیر تو جان به چرخ کردن
 ولی با منکران تو که اسم به سپهر کردن
 که عاشق در انباشت به حدیث شمع کردن
 میان لغت و رخسار شمشیر روزی کردن
 بیانم جان شمشیر تو نام این کردن
 دواغ جان و دل کشتن تو که از دوزان
 ز غم ترن بلک جان اگر خدای تو کرد
 اگر خدای شری حدیثی تو که کرد

درشتی از عرقان را بکشت بکردن	چنان روی جوی ثابت با این طبعی که از آن
اگر عاشق شوی تا چشم نشان عاشق جود بکدام ملک سنی را مهر نبرد و زبر کردن	
چو باشد چشم عشق نشان عاشق بکردن اگر از آن میدان چو کوه را بکردن مسلم نیست عاشق را حدیث عشق کردن پیش چشم غم غمش نشان به فکر کردن دعا نیک به کشتن چو خیزد کردن	چو باشد چشم عشق نشان عاشق بکردن اگر از آن میدان چو کوه را بکردن مسلم نیست عاشق را حدیث عشق کردن پیش چشم غم غمش نشان به فکر کردن دعا نیک به کشتن چو خیزد کردن
چو درای تا چشم فرم طلب جان دیگر بشمده موی خطه اندر بکردن	
عاشق باشی بختی از عاشقان و عشق در حقیقت بختی از حقیقت و هم کردن اگر بگویند تسمه موی نهاری چو کشتن اگر بگویند تسمه موی نهاری چو کشتن بند و سم دهی ز بیایم حسن سم و الحسن صدقه مران لاله سرب و در حسن چنان عاشق در میان عشق بختی و عشق	من بگمانی نه ام که باند وانی این سخن چون شریک با عرقان و عشق و کشتن چو شوخ و داری شمشیر برده بختی با کشتن دوست گوید باقی نام من چو بختی و عشق چو در است جهان از و جان و دوی کشتن چو در است جهان از و جان و دوی کشتن چو در است جهان از و جان و دوی کشتن

چون که از آن پیش تو زنجی لایبوست	سپه که با علی جان بود در کجایان یمن
فای از خن جان لایبوست چو بدانت	چون میر گشت طعن را خنوت اندر یمن
<p>حاصل با پی آمده دلانت جان یمن یافت عطای خدایت چو طرفین است دولت باو چیست غایب است جلو تو نشو قطره فلک شود کار تو نیکو کن یا رب تو خاکست لست جام جهان را زار رسد</p>	<p>بهر غلبه فی القبول کمال یمن یافت پس رفاقت کر نتوان یافت درد ترا سر زمان در حال جان یمن نور جمال ازل است عیان یمن چو صفات کمال در همگان یمن ایک کاسر کسی در طل کران یمن</p>
فایسم جهان زده دولت یار یافت	چو به عید را در رمضان یافت
<p>افضل و رحمت تو رفیق المؤمن بنای تو در شوق طبع لطیف من زبوی تو و غوی در تبیان بسیر تست اگر خلت یک دل چو گویم شش معانی کالت مفرد کرد این عشق قول افروز</p>	<p>هر اسم تو خورشید است در روشن ولیکن به فای گفت من کمی در کاشم کاهی به کهن ظلم تست اگر بایست کارن تویی اودی جان و حمدی یمن های هر یکی کار به معین</p>

کمال جان از دست رفتی	کمال جان نشان عشق مهر من
اگر غایت کمال از تو رفت	نعل چل از انج بر کن
مکن	اگر تا بسم حجاب نزاره برداشت
	بجای آتش از بام روزگار
در دل از عشق تو شورید که توان گفت	با خیال تو حضور است که توان گفت
که چون از عالم از تو و بهر منم و دیگر	در دل از دست تو شورید که توان گفت
با وجود سر کوبت موس در قفس	هر که است قفس پرست که توان گفت
پیش ما قهر غبار کوبیده که یار	در ره عشق فیه رست که توان گفت
عشق عارست دین نهر و تسلس ناموس	آه ازین قفس که روزیست که توان گفت
شادم ز دولت و صفا و لیکن بسک	در دل از تو شورید که توان گفت
میرسد ترطاست ز جبهه است و دیگر	
	تا بسم خسته حضور است که توان گفت
از میان جاده افق بگذر زمین	این شش این شش این زمین
بکن و از بیک گفت من چهل آورده	مقتضای عالم تو می در نقابین
که تو نری ده دبا شش از زمین	سرد و با هم است فیه زمین
ما را چهل جلی غایت است	و از ای شش داسر که زمین
تخت مروی و بر بی بهره	چون سلطان ز پادشاه زمین

شربت شرب خدا جان دوست	پیش از خواب بخور و شاد بخت
فایده ای که توانی دید مت	چون که قالب گشت برین
<p>جمل انعم از غنایین و خشن</p> <p>جمل که کینه از پسر کین خردین</p> <p>جمل کین که پسر کین چرخ بوم</p> <p>جمل بوی پسر کین بازه او</p> <p>جمل خود دوست بگو به جویم</p> <p>جمل در طبع خود ضال است اما</p> <p>جمل که او به جوی بود</p> <p>جمل در اصل و منش که بهتر</p>	<p>جمل اماره از نیست بی دین</p> <p>جمل نیست در محبت با نین</p> <p>در او شسته و زنده و در هین</p> <p>در شبنم در جوهر بر ک نین</p> <p>در چون املش ز سر کین و نین</p> <p>نذر و او می سان بسم نین</p> <p>طبع خویش در پس بچین</p> <p>گو کوری بهر هست از چشم بچین</p>
بر بزی سالی جان بهر فایده	شربت انعام در جام درین
<p>ای نفس خود را که خود بخت</p> <p>چو چرخ از او بوی که گشت</p> <p>جهان اندر جهان آورده گشت</p> <p>ایم زنده کرد اندر و صلت</p>	<p>ز آن گشت اسیر به چرخ</p> <p>پس به چرخ چرخ ما به چرخ</p> <p>تو بل فرم و بل لباس کین</p> <p>چو باد صحرایم بر برک نین</p>

پای سپاس جان فروید	شراب الطوان در جام زهرین
جان نامه رویت جان و لسان	اسیر زلف خنجر جان میکن
پاکیزه بستان آینه بیتی	بنای نیست در محراب بیتی
خدا را از طاعتی به نیکو دار	بجز حرمت طریقه و سیرین

خدا باین بخش تمام توانی

که خود می نباشد در خسته این

ما در عشق رویت داریم بر چنین	ما در سوای عشق تو داریم مغل و دین
هر جا که هست بنده عشق لایزال	در لاله ها و در شعله های دین
ما را بنده بخش فانی و جاودانی	با رب بختی هست مردان دین
در ظل عشق با بخش هر جا که میرود	هر جا که هست بنده عشق در دین
ما بودیم اهل مشاجرات و امان	با بودیم اهل خدایات و این
هر جا که بودیم همه فاشش و ایم	مکن حال رویت در لبتان چن
آنجا که آفتاب جلال تو مشعل زد	ما را به پیش رویت و دست زهرین

احز ز روی لطف و جود تو کن بجای

ما بسم و خرم تو که نیست نه خرم چن

منت خدایا که در طوار ما و طین	بر قید مال و جاه نشد جان نازین
در مفرغ صیق و صفا ذکر و جان و دل	ایاک نه بست و ایاک نشین

هر جا که پستون بود ایست پستون	هر جا که است صفت حق بود بود
ای عشق چاره ساز جویم هر کس	تا ز پاک کشته زنده می ز نسک
کشتا که ز خویشینی هم پستون	ز پاک زدم کوی فلسفه ریکا العا
آنکه کم بر فشان تو از طاعت پستون	کرد آن بر پستان طالع تو سر سینه
آن زلف را بر افشانی می پستون	کشتا و میان رقص قبا جان نشانی
معنی رب چه است ز معنی عالمین	گفت نیست غیر خدا گفت عالمی

تا بسم علی دیک سماں فیض فضل است
 بکاف و طایفه شده است و مو قنین

چون نکرده دل ای چون شب و روز	پیرمغان کجاست که آن مرد و پیر
دار همیشه روی نیارست درین	هر جا که است پیرمغان در اول
تا ز که آفتاب میان است و پیر	و عشق مگویم ز خورشید میان هم
از آن هر روز پر روزان ماه و پیر	هر جا که پستون هر جا که خندان
باغی و شمع است ای که پستون	یا روی او حکایت ای که پست
آن طبع و لوز دین آن پستون	عالم پستونی طاعت کرد

پیرمغان نخت و غلط گفت قافی	
پیرمغان کوی که نور است پستون	
اگر فدا آسمان است پیر	و صف حق دار حجت عالمین

این روایت است که گفته اند راه دارد	این روایت است که گفته اند راه بدین
که چو بخواهد بخت	خود حق در لاسان و در مکتب
که بخواهد در کس و در صدم و در	که بخواهد در حق و در ما و طین
که بخواهد در کس و در صدم و در	که بخواهد در دست او و در پستین
که بخواهد در حق و در آب و خاک	صورت و صفت و صفت و پستین
در حقیقت مبداء و مرجع و بوی	یا الهی است خبر الهی و ارشید
چون بخت و بخت و در ایدان	خالق الالباب و من و ما و زمین
جان فکرم زنده این سخن تو شد	
یا غیاث است رب العالمین	
همه گفت رب العالمین	مستعان خود گفت غل و سخن
آفتاب از دزد و پیر و پیر و پیر	من یکم تا به مکتب و مکتب
چون و پیر و پیر و پیر و پیر	پس به مساوات و فر و فر و فر
عقد رقص تاب و تاب و تاب و تاب	الطوبی العظم و دلو و دلو و دلو
راه و دست و دست و دست و دست	از و خلیه و ما و ما و ما و ما
همه را در دست و دست و دست و دست	و من و من و من و من و من و من
در پس دیوار و پستی و پستی و پستی	آحوالی جان و پستی و پستی و پستی
خود و خود و خود و خود و خود و خود	تا بدانی غیر خیر و خیر و خیر و خیر

غنی

	تاکلی در پیش از شش ماه بد	
<p>کر این فال را در پیش از شش ماه بد در آن طاعت بسیار آن سبب بخیرین نشود و اقطاب بسیار در کفر ختم مذابین نسیب کنه فرم عالی بنی یابی: مجاپین تو و نسیب و معطلان و آن طوطی بکین پس روی سپید را بنری سوی پادشاهین</p>	<p>برو اسب سیاهی پادشاه آن نام و بکین برو اسب نامی و بنشین خواهی که بکین هم در است جهان مظهر خنده فاما برو اسب خواجگان و بنشین که بکین برو اسب معنی حکومت بر می بکین برو اسب جهان سعادت کنی بخاری بکین</p>	
	<p>تو و کیلی کفیلی تو جویلی و جیسلی که از عجز نباشد صفت نام بکین</p>	
<p>در غلبه و غلبات المبتغین که در شب نیست و در روز طوبین بدان از جلال این باین مانند کاسه در چین باین بی نیست در محو مایلین در حق روان به جام درین هر جای مستیان خطا چین</p>	<p>ایگان آمد ز جوان جا بکین کن تیغ بستان طریقت به جواد و خانه ای برادر اگر زلفین مشکین بر شانی تو مانع جان عاشق را بکین شرب عاشقان نذر در دست هراد در شاه جهان مستین</p>	

از چنان جان فایسم را کندار	
بجز صرمت طمانه یا سپین	

<p>اگر ساقی جامه ای در کعبه ایست روی تو چو ماه است علم آینه چین از فاخته بخت تو مال است امین با صحت تو فارغ از طبع ریاحین از نهار خنجر بانی تو کبیر فاحین تا عین خدای من در عین صافین</p>	<p>بجز کرم که در گنج است چو این محسوس نماند از ان روی دل مسرور المنة که سپیدیم و جشیدیم بی تو زو حجاب جنت تکلف بس با و کین نه سوزش سخن آغاز چشمت بکشاید سوی دانه اسرار</p>
--	---

فایسم دل و جان بخت با و تو بخت	
ازین پیش چو باشد صفت ماثون میکن	

<p>خود شعله و جانیست و نمون تنگ خسوف کج فسریدون بران زلف بر رخ است متون که بندان زد و فسریدون که سوم جنوم وارود و گون که ابر را باشد طبع نمودون بان جنم بسیار و نفع مگون</p>	<p>اگر گشت دلم سرود و دل خون چو رود و پست فخر عالم و فلان هر جا در جهان جلی است از حضرت قابلیت جلی و شش خند و روضه او حیران بگویم از آن زبده گوید قصه عشق همیشه جان فایسم بجز دارد</p>
--	--

اجل

فکر

فکر

ولی غم دارم چشم برفتن بجایان نشسته ناپستی در عالم غم زخیم و بیکار و لم غم کرده قتل سیران خدا عاشقان این بوی بگو کسی که محبت حق دیدار باشد	هم دوست و جاتم یکا قارون میان کج جان کج فکری چون دوست افکند این کج به نام بریزد نمک بگلگون که سر چند روز از خون بدست هم جای باد نیاست و خون
--	--

و مای قای و جادار یارست

بشریف حاجت باد مژگون

ناراهنای باد و بیست در درون سایه چار باد که کنگنه شکواری زان باد که عقل ازو جاد ساز شده زان باد که از سپهر بنده شده زان باد که اهل قنوت کار او از عشق نیستی و غم عشق نیستی	چون غلط دروخته مای رود درون در جام باد و بریزد نمک بگلگون زان باد که عشق ازو کشت و خون زان باد که جگر ازو کشت سرگون زان باد که جگر خونست در جگر در نمکهای دمر به حاصل زکات خون
---	---

غلامم بر بنده و درون جاد و با شکر

خدا غم شو که غم نیست و درون

بجایان نشسته ناپستی خدا عاشقان این بوی بگو	هم دوست و جاتم یکا قارون میان کج جان کج فکری
---	---

<p>جگر شکم بر خنق و فتنه را بساز کن هر که مرست با ای ماهی شصت را کن یا بزرگ صلیک و یا بزرگ یا رکن که به پی پی نه و کفای از خود به بستن کن در ده دانی یا اسپر راجع انکار کن</p>	<p>خنده و غایت غایت غایت غایت غایت سومش با غایت غایت غایت غایت غایت حق و زوی و غایت غایت غایت غایت غایت ان و غایت غایت غایت غایت غایت غایت گرفته غایت غایت غایت غایت غایت غایت</p>
<p>فای جام غایت غایت غایت غایت غایت که به پی پی غایت غایت غایت غایت غایت</p>	
<p>بختی رخ فرخ و غایت غایت غایت غایت و هدف کلون بر غایت غایت غایت غایت بیش ابرم جان از اجای و در مرست کن سپ زاهد و غایت غایت غایت غایت غایت سپ به پی پی و غایت غایت غایت غایت اول غایت غایت غایت غایت غایت غایت</p>	<p>غایت غایت غایت غایت غایت غایت سپ در و غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت سپ غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت سپ زاهد و غایت غایت غایت غایت غایت</p>
<p>غایت غایت غایت غایت غایت غایت ان غایت غایت غایت غایت غایت غایت</p>	
<p>از غایت غایت غایت غایت غایت غایت از غایت غایت غایت غایت غایت غایت</p>	<p>از غایت غایت غایت غایت غایت غایت مطلبان غایت غایت غایت غایت غایت</p>

در دایه بال و پر و پان شش به زندگان	آزار عشق پاک بگری با سبب بگو
عشق بست تماوت درین طبعین	زان یکنیا اگر قدری با سبب بگو
و نهاد را بظهار و روان غامیدار	از مانع جان اگر غری با سبب بگو
بر پستان اهل دلان پی روی طم	در آسمان دل غری با سبب بگو

حاکم شناسد روی تو درین بحر میکران	
از بحر جان اگر گری با سبب بگو	

تو محیط دایه کران چون در	سرمه دار و بدست از سر در
تا سر روی از تو بر جاست	هری ره بدست بحسره مو
یا سرمه مدینه و سیم نفی	سرمه جو یان که دوست کو کو
سرمه در جل است فی الحقا	سرمه را که بچسب از سر در
نیل تشود در فنا	سرمه به جان نه بهانه بگو
گر تو خواهی کس به بختی	در بدر یا طلب بگو در

کر تو چار عشق جانان	
قلمی لایطیب انا سو	

دل شور بد را منت تو	در سرمه مایه های سودا تو
صورت کون چون سمنان	کافیه سر این معاف تو
در تنهای معنی و صورت	سرمه تا شاکر و عاشا تو

مکاشف و محبت بر دانه بار کردست نه جهان ملک و ارادت	انرا مده که محبت مستقیمه کو حق از هم زمان قصه امید کو
کحل مشبه بپیان چرخ جلوه قصه لطف تو که هم در طراحت	با چنین شبهه ز یک کج خلق حق فرمود که ز اولت جا دیده کو
چون ترا یار به سخن نماید بار کریبان خانه ما از تو سوالی بر پسند	چون ازین قصه افسانه بطلد کو

زن نکست مشکین کسی آید از آن چون مست نشوی مشکین آید از آن	تا فانی مطلق نشوی دل بسته مشبه از شی جانب بر آید
آن ماه جهان ز سر و طاهر پیداست ریا ندیدی به طلب در همه جای	چون فاحشه تاجه زنی بنوه دلو کو تا بار نه بستی نشود کار تو نیک
بزان خد اعقل خمر غیبت درین راه نه عاشق از وی دل افروزم و سیر	اگر و شب بکلی نبود چسب ترا زو ازایه دهم تو به زرد تو زنی رو

فنا بشود از لطف ازل با نیک	فنا بشود از لطف ازل با نیک
----------------------------	----------------------------

شبنمی که دل از دست بید تو نموه ز یاد خداوند جهان هست این کو	چه فنا است که روانی بسوی بوج تو ازین بوج صفا پس بوج
--	--

بجز اگر سپهر موی زلفش باقی باشد	رو به رویای معانی بنسبتی گیرم
وصف حسرت توان گفت بعد از این	کر ایمنه بگو به سخن روی برد
سر کی زان ملکوت خدا و احسن	استان را فراقم فراق را فتنه
عاشقانه که در بند عهود حق اند	وصف ایشان که توان گفت محال تو
دست از جلوه گری نه دو قام حیران	
کل من خیر فی العشق فقد اقلو	
سپ سال جان بخش نایک خطه مار باراد	بجزست عالم جان مارا بهر خطه و چو
ناجی ملامت میکند در غلامان	بر غار غم از قول او کو چسب بر جان
ای ناجی از نایکی مارا ملامت میکنی	کس را جانم غیر ما پسینگی بیاید بر جان
دارد دلم در روز بهر خاک کویش	که خاک پای او شود روی مرا صد آرد
گفتم سوار من من منی کفایت ساعدیک	چون پیش از باب معافانم تو در کفایت
ای که حق نماد و پستی باغها بود	
اقاسیم و کر چیزی کو چون باغی او را باد	
قبول جان من نوی کین فرشته ز کعبه	هر سپهر کرمست هر دریا غل از د
کین فرشته ناز و دل جان فرشته	کین کو کین امین جودش فرشته
نی دل دین بی قدی خایه بر کعبه	قبول نوی کجا روم غریب شهر کعبه
ای سر زلف مشکین ای من کدن رجا	شرح و هم اگر بود با تو محال بود

<p>ببینسته را اگر مدحی چال تو دنی و دشمنی نه گفتیم از تو متاثر نیستیم گفتند ای عزیزم تو را شدیم دشمن تو گفتیم عاشق تو ام چیست دای در دین گفتند ای مراد جان دهنده وصل کرده</p>	<p>کی سحر خیز شش ماهه همیشه بود و بست یکرا از کرم خنده و بخش بار کو گفت که ناله خوارین کلفه کیر لا و لو گفت تو کی این سخن می تو را بر سر تو گفت که آن حکایت و مطلب که نشنیده</p>
---	--

<p>نای از فراق و فم کم شده و چنبر ز خود اگر شده فراق مرا از کرم تو را به</p>

<p>اسپ دل جانها بمانا کرو کرد است از جان و بس استی خوابچه بر حال تو خود مایه اند جام تو از خم کین سال حق یار درین مجلس حاضر هست قصه عشاق نه در که گفت</p>	<p>خواجده خطایه ای زده در ملک چهارانه پستان ده جو میو بسم ز وقت نه وقت در تازه به تازه پستان بخو خوابچه به پیو ده برشان مشو قصه فرادان کس ای ماه زده</p>
--	---

<p>یاد ز سیران سوی قائم شتافت قلمی آن مرد را دایه و و و و</p>
--

<p>یاده که بگوید شیشه تو کردانی تو قدر شایه تو</p>	<p>دل تو تسبیح کن بیا و کرد پسر و دگر و ازین بهار بود</p>
---	--

<p>گر خیال چسبیده به جنت نشانی از نیستی و جود مستغرق گشته در عشق هر چه را گشته و همان درود</p>	<p>به خیالات غریب و غلو کجی قادر و دلمس کجی هم عالم به پیش پا بود نوبت حاصل وقت درود</p>
<p>فانی نوبت وصال بسبب بکر از سر آتش درود</p>	
<p>سپه اگر تو عاشق با عاشقان محاکمه گر گرفت جانی نه در کس سپه و آرمه ستای خود را با کسان هم با کس نه گمان دایم خطاب نه ترا اندازد بارگاه بسپه</p>	<p>و اندر میان عاشقان رو عاشق نه گمان چون این کند رو باد و چون بکند و آرمه چون کجی بی پایان شدی اندر میان محاکمه اگر عشق به پاچه ترا و کوی ما بود نه</p>
<p>ای دل اگر تو عاشق کر عاشق و صانع صدا با کرم تیس حزن که اندرون گدازد</p>	<p>اگر داده سپه باید ترا در پیش پا بود نه در پیش نه روی با کر عاشق پر و آرمه</p>
<p>فایده هم میگوی عشق از سر علم من نماند اگر استنای او شدی از خویش بکار</p>	
<p>پیش از بنای مدرسه رسم خانه جانی بود جام بود فی ناب از خون خرم دل که از سر آتش درود</p>	<p>از نو دست به درود ایم راه روی که پیش از خلیت آفتاب برود و دست دنی از روح راه</p>

<p>بکس از مشایخ و سیدان در نیم ده جان که خود بر سر در صحرایان و در جهان کو انقلاب و ریاضت دانی مد الله مستوفی من روز پیش ازین</p>	<p>در فو و غلظت که خود بر سر الله مدد نکوی که دست لا اله که یوسف دلت بر راجد ای که صبر با شکر که دست بخت از جور و بخت عشق آورم</p>
<p>مست قافی برده است میرود لذت شک طعمهای رفیقان روید</p>	
<p>بر پهلان که شست و کرد و بخت ای با و شایسته که با کدستی سودای چشم مست تو سودای تو از پاشا و دام من بر دوش تو رویت معصی ز باب دیکر سر بر جفاوت عابد به عادت</p>	<p>ما یوم و روزمانه ولی صد هزاره ولسا نکا که در که نیست شایده ولی امید آن کرم افشا و در کجا ای معنای دل که آورم در کجا قد فاضل و طایمان لمن طلام یا معشر السعادت حق علی الصلا</p>
<p>بی رویه کردم ختم زمانه است در ختم قائم است جهانی سر به سر</p>	
<p>کم کرده ایم و راه ندیده بشکاه شب تا بخور که تا بچرخ گشت</p>	<p>زان سو ترک و یوم که زان بخت تا روی از روز تو دیدیم محسوس</p>

<p>مسان جام عشق تو چون غنجان دل خواهی که قریب نیالی در حضرت مهال جانم به خست تا تش غیبت که آن صمم دی میگردشت بهر جان بر نیر شده</p>	<p>پیش از بنای هر سه و چشم خاکی زبان غیر حضرت ماسته می خاکی بر پیه لان که نشست و کرد ای طبع کلام از شور عشق پس که بر آمد غنجان آه</p>
---	---

<p>بر جان فانی حسیگر کن زدی لطیف زبان بیشتر که آینه دل شود و بیاب</p>	
---	--

<p>سپه آفتاب دی تو زده داوود ما که گیم طاعت اگر میبستیم دینی بشور آید عالم نه شود ای پسر و ناز ناز و زمری زمان عشق مرد که باشد بران دم در راه عشق کشتن و ایو کشتن بود کشته عارفان که اوست تا کجا دار مقصودم دو کون بخشید بیکر نان توبه و شاه چسبی و فاکم کدای</p>	<p>بر جو و دل بران همان چسبی و جانمان از لطفه ای که گشت ناز آندم که برده است من که کلام خوشبختانه از بوی و جان کلام باینده ایم و ملت قمر قباد شاه زنگ و کرمانشاه و لایزال و سپاه از قول اصل مدح به و در خفا از ده دست غیر دست از خدای دل را نکند و دار که گشت شاه راه</p>
---	---

<p>چو ساقی محمد چون سایه خرام</p>	<p>در ایام است اندرگاه و سیکاه</p>
-----------------------------------	------------------------------------

این نزدیکی نزدیک بود	دوم از دوری غم در زین دور
و ازین بر قوی اقام مانش	بجای دایم شد و ایام بهشت
و اگر تپیده بگر ازین کوی	در شیرانده بجایه کفن گاه
و برین که مین جان شکر است	و کرداری خلاصم فدا زو طاه
بجای خنده اناگاه آید	و لیکن بول پستان گاه
و در این همه محسوسم غم	و علی و از م سلیمانان صدام
و علی شود چه در این پند	و کفایتی شود در قربت گاه
بنامم پیش از روی ال افروز	و اگر جانست اگر است اگر جاد
قلندری چون بود و خوش رفت	و زو بنی بایه صبیحاب سواد
ز عالم فانی آمد جان فاسم	
بلند از این باشد سر کو تاد	
و من فانی چه گفت از	قول لا اله الا الله
گفت در کون کایا ناکان	نمرد برده ست منته گواه
تا جبر باشد ننگ در محط	چست الاجال وقت و جاد
لا و الاجر چه شد باسم	شد بیان پسر علی صلاه
و بر لب عشق جود دیگر	که هزار عبت پشت و پناه
و پستان و غول و نویسن	و در سیر شو منهد و سپیاد

	<p>تغافل با لطف و بنوا از امامی ایک بنوا</p>	
<p>شبهه من میاید او پیش پیش شع رخسار را و زهر زلف شکن صفی در کمالیاد بریای بدن ده چون کز دست من آمد قدحی در دلی خبری باد بهاری به کلبه تاجی اکل سیراب من ده سخن سیراب من</p>	<p>سرای سبک جانان قدحی بادینا کز خواصی کز فغان لعل دوست برآید یکرانی خیر کوی از آن شاید جانان هر کس باز شراب است معصا می نشو معنی کوی از آن باد لاف و در به عاشق لی کم باب من ده قدحی باب من</p>	
	<p>نام بسم از عشق مست در اندیشه چنان زلف از بهر و بر اندازد و جاسپ بنقش</p>	
<p>کلبه جان را از حوی صلت آب ده یاده به پستان و نغمه زور را بر تاب ده کز یقین دل باری دل بیان خواب ده عاشق ازاد صبحی باد و می طرب ده هر نقیص را که پیش آید بیان طرب ده دل بد من پس کیم من مدد با بر تو ده نام عشق را با لبی و لب العجا ده</p>	<p>روی را جلوه دادی زلف میگون تاب ده کز تو خود آشنای صفت باز دست طار تو هر کون در محبت باز گشت دل ده عاشق ازاد بر سر روان حرمت نشان پس اشک اندر و نشان هم بر لب تاب ده کز تو ای که در خواست من خندان هر کس با نام ده در جود او ای قاسم</p>	

سا قما عذکره بود به پسرستان	بی به پسرستان بود به پسرستان
نیک بود و فرخنده با اعدا	از شفاعت تو شربت به اعدا
اگر لست و صفت خرد نه جان	با بضاعت خود داریم و با کمال
هر کس از شربت بود تو سر مست شد	جان ما را بکرم شربت به پسرستان
اگر تو خدای که نیست قاصد فاسد شود	بودم چشم من به خرد اعدا
سلطان علی زاده خرد و نهان و ماس	عاشق بودی ترا جنت جاده اعدا
قلمی بخش این راه نداده را	
زود باش و بکش نیست خرد	
الایا ایسا است و جام مضاعف	کرستی قلاش نرود و تو با
کمان بود به نیرم زنده و تو نرگش	بسر غلیم و کفتم خدایت به جانم
سالی کردم از جانم که میزاید صاف	جواب من بخوانی و ده شربت به کف
بهم در جوانی شمس و موبایل کردم	جود و می وصل
سای مجلس زنده از جانم گشت درود	کرشنامه
کسی در شمس و کرد و چه پسر کردی	بی جان ارغوان
خردان جود بخورند شکام صاب آمد	
پاسا سبب کرم و زادم در چشم غامد	
برگشت جهان از می کلک مفاد	اگر ز می آید و می آید

<p>در دهر پسته عشق منو نامست در خرام هر دل که در کجای تو دارد بهر حال کرم کجای عشق کشته آن کرم است بار و بتو دارم و بهر حال کسبم مستعدم عشقت در کنه پر از عشق صبا و ازل با و ک تقدیر رازد هست خوش میردی ای سپهر و خراماکی</p>	<p>در بخت نه بیم حایر ابرو نماندند سوا پس زمانه از تو کرم آید سرای شاه بیکانه اگر سجد و اگر کعبه و اگر در و خانه سر جستم که باشد عداوت و خانه مقصود ای ماست که دل بود خانه با سپهرم زیاده و کمال زده خانه</p>
<p>سر کس به ایست درین کوی مرادی تا سپهرم بیامد چنگ و شاه و خانه</p>	
<p>پایست ماه کفانی چایست فلفله عجب حیران سر سپهرم بیکای جان کسبم کوی عاشق سپهرم چون ماه در خرم اگر در کعبه و دیوی نیست نیست کرم بهر خانه کلان کسب بهر دیو و شیطان در او وادی جبرست بر او جبرست</p>	<p>نمیدانم چه میگویم که عظم کشت و خانه در سودا وینو سر سپهرم به جای جان کسبم سر ذکر تو منون شد همه فکر و خانه خوش مجلس عالی و جامه جامه پر و خانه اما کن شیوه غفلت جویدنی که بیکانه</p>
<p>امید تا سپهرم میکنم بیکانه است بهر پسته که آن دلدار سویر از سپهر موی بیکانه</p>	

<p> بیکشته آن چوب فروزان میرد و در فوادی ملک وجود است دهن از سر از تن و طبع کرده از جام دوست مستی جان بنا به از احوال و نسیج بهوایت و ایمان است خوت هر کس قدرت است سخن از دست کوز غیر که </p>	<p> چشم در سپهر زلفه نشاند ازین جهان جنت یا جلا هر کرا دیده دلجو به طاهر چشم این نورانی پستانه عاشقا را شربست و بخانه کاه شمع و کاه پروانه طبل با شیم و چرا دانه بگذر از فضا به نشانه </p>
<p> کر نقاب از جهان بردارد قائم جان دهد بشکرانه </p>	
<p> از سر و میخانه و از کعب و بخانه بنای جالت دانا فاش کباب هر کس صغی دارد با خود نازل آرد ایست قبله جان سپیدان جهان دل را در کوبه خود را در واد آن کر نورشین با تو سحر شود پسینی تا چشم تو حضور خود را چنان کند </p>	<p> مقصود خشت باقی همه فضا قد شرف الدنیا من نور میانه نور ما شمس چشم تو من پهل دیوانه دیده اوتو می چند در کعب و بخانه من نور تو نایلی من شمع تو پروانه آن خواهی میرودین بنده فی مانه می می می پیستند میدانی دیدانه </p>

اینکه نبوده اند زنجیر برست بستم	چون روی روی دست فدا بستم
ای که نیستی ای معجزه دگر خدای کن	تا روی دست را تا به میانم
که چنان بگویم با هر کسین تمام شد	نخیز با من صورتی حال کن
و دیند بشت که دل به دیند	آن بار غار منی و بار بر سر من
کردم سلاطینم زدم به سیرک	چو انقاست قبله ای حال کن
هر کس که گویند صیدی شیشه	اکتا ز غار ششیدم حد کن
خوشدل شدم ز صفا و ای حال	چون بخت یافت به جوانی
بچه بستم که بیایم با بوس	رو نیک و درود و از دوش

کفتم که قاصی جهان تو راه یافت
 از خنده گفت باز گرامی که نای نام

دست دل شکسته ای که جاودان	دل تا وسیه کردی آخر بهر باشد
شب بود قوت مار و دست قدرش	ماست جام عشق از باوه بستانم
چو کنایه پس است و لبر حیم	بر روی غمنازم برانک و اندوهم
کفتم نشان زلفش با ما که گوید حسر	هر جا به نفعی بود کرد و نکر شد
که عاشقی و عروسی در راه عشق خرد	کو آه در و دندان که روز عاشق
از پس و قایب گویند آخر چه فهم کرد	با صفا خدا را سریت و میانه
که پس عشق چو می باشد از ملک	ای که سبیل نهایت بر بست که گدازد

ای جان

ای خیانت عقل که داد و کارانده است کف باز خویش من در کاروان طغیان منش دیوانه و لم با بده تو دین پانزیر را نوزد را غمش که از زمانه یمن تلف زبانه تو آن سگت که برود و غلو یکس از لطف خود فرمود با باد مسبا	خوش و فقیح لامکان در لامکان انداخته زین حکایت تراخی در کاروان انداخته شای سوی در میان طغیان انداخته تتمت هر کوی هر جوان انداخته عکس پسین بین در غوان انداخته غش اندر میان شب در انداخته
--	--

فای بشنید از دق و صالت تمه ازین بشنید متاکله بر آسمان انداخته
--

اسپ کمالست نظم و نیت و جهان ای کسین کشور از زلفین و بلسلان هر زبان از شوق و بیت عشق در نوز ارغوان کف وصال پایی نسیم قور و یای کمال زنا کمان بوج زده پای نشانست آن حبیب را برای باز یاده	جان ز شوق تو کور بر آسمان انداخته شور و غوغا در زمین در زمین انداخته جان دل را در محیطی کران انداخته زین حکایت مدعوق بر از غوان مستقیم از مقام پستغان انداخته صعد شتابان در پی نشان انداخته
--	--

یکم که کرده با خود از بر اسپ خوشن قاسی را در بلاسب نا کمان انداخته

عش عشق تو شور و جهان ره روان با جمل از کیم در زبان انداخته

<p>در میان عاشقان فی الاقبال آمده شعشع ز سر آلود و بچه عفت عالم برسم شود بوی که بکشد از انزالک بهم در زبان نام و بشنید جانها بس کلاه شوقی را از برای سکه تلویح میباید</p>	<p>مثنوی درونی بسجده و سران آمده حافظ ازادر بلا سبب بی امان آمده لفظی از عشق در گو زبان آمده سر زبانی از زمین بر آسمان آمده ز تکیا زادر میان رویان آمده</p>
<p>لفظ جادیده تو وایم جان ما افروخته</p>	<p>قافیه یاد در میان عاشقان آمده</p>
<p>ای عشق سو وایتو در کن فکاکان آمده و مجید در خانه آورد روی کج گفته زو از خوشن باخو فیاض خانه در بلبل و پستان آمده سر در لمان آمده گفته قدر خوشن طاهر میان پستان عشق است شرب من لدن از حسن بدار کج عشق دم حکم زده در شیشه عفت زده گر ماقلی کرده به چن قدر است شایسته</p>	<p>عشق شراب آتش در جام جان آمده و اندر میان صوفیان شور و فغان آمده این خرقه را چه بریده و آن طبل جان آمده خوش خلقی از عاشقان در جو پستان آمده از بیم قدش زده بر سر دران آمده بر صفای لامکان شکل مکان آمده شور و نو و آتش در این دامن آمده بلبل کن را فدا و دکل در میان آمده</p>
<p>گفته بابت دنان ماسم و ماسم اسپید</p>	<p>در جان قافیه لفظی از آب دنان آمده</p>

<p>سپکوس که بایه در لاجان بود شفت عزت آمد و فرمان شد رویت تلخ برین روی کدوا چیز شد از وایه شرق آن جالی یک مال از دهنش دلم بر فرو سرور سوز و درد را زبانه گشت</p>	<p>وایه نشی جوانه در ملک بود انگش میان خوش طبعه لان بود جشت بوز در ده کدوا و آن بخلی که در غنات و لافجی سان بود زان پس سسوار غره با میدان تا در طوق عشق نیا شست میدان بود</p>
<p>بر خاسته از تکرمان قلیه غلام ان از شربت شوقه رطل کران بود</p>	
<p>کرم از طالع فرخ جان شود بد بوقت بدین ره نش چندی با جم گرا از ماضی رفته اند سوا و سبک به و چشمت بخور شش جان بسته و ستم جواز و روی او پسند چشمانی اگر گوید که بنام جمال عالم آرا</p>	<p>از عسک ان رخسار مین جان بود عجب کرم عاشق ابی بن مکان شود بد بزرگوار لغزش طبع ایمان شود بد نما فین سسبیری درین چنان شود بد زان آنکه کرد دل درین سیر شود بد این بن امید پسر تابی شافان شود بد</p>
<p>برای حید و صفت قلمی سربان شود آرای اگر اندام چندی اندرین سربان شود</p>	
<p>ز بهیست مردم احکام</p>	<p>و جانان زندام احکام</p>

بخش در محنت و یقین یافتن	بد و بد برده ام ایچمه
تجارب حاصلی شریک الی	معاذ خود ام ایچمه
تولایم به جوهر است دار خود	تیرا کرده ام ایچمه
در خست و صل را در یخ شمش	بیاد آورده ام ایچمه
ندارم پرو به مشورت از خلق	اگر در پرده ام ایچمه
<div> <div>ار کا پس برده و بر پیش دل بود</div> <div>افاشیده برده ام ایچمه</div> </div>	
کان آمد گفت کان الله دل	وصف مسان طریقت در دل
پنج از پس خود خالی نباشد	بعد از آن و نشنیده که گوشت
راه در نشنیده رفیق آفتاب	رنگ ظلمت رفت با دوری
در آب سر را طریقت گوش کن	داران خود را از قلب ناسره
چل چله نیست معنی در نیافت	چل چله بحسب جوان چل چل
خانه نو اید از غیر حبیب	و در انصافست یا خود دل
<div> <div>قاصی و بر بنده زلف یار مانده</div> <div>خوششده و در آن نرسا سلسله</div> </div>	
اگر تو از پستان شی دور دل	یار یک دل غریب یار یک دل
تو از آن او و او از آن تو شد	کان آمد گفت کان الله دل

کرند سری تشیی سوای او	دیک بخت از بخت در غلغل
راه انصافست این در مانتی	جانی طاعت و استغفار در کفر
کرد و است بختی خوش شد	خوشتر بود چو بخت لازم در
قافله شست از دین قدس	اندین ده سوای قافله
دشت کوهیه نچسبیدی و سپستان	چون نادیدی تا کمان در غلغل
فغانی این شیخ ماحولت کرد	
تا غم نه جان او در مشغول	
در اگر چشم تو از خاک جلا بود	فوب و خست و جور را خطا بود
شبنم نام که در دانه جاده	چه جاده چون من خست را و دانه
دقیق باشد سوال از حلال تو کم	بلا بود سنی دل خست را بلا بود
کر که چشم به سوی کاغذی دارد	بکر که غم زن اولاد و خطا بود
بگو که روز غم کجا به جند دهد	بید بود نو زنی چرا بوی بود
مزار جان به غایت و حاجی بر باد	
پدا و زرد و لرا به جاد بود	
در میان سحر و جان شمار بود	سحر صفت دلی و بهجا از سحر بود
من که با صورت ز جاد و طالی	سورت حال من نه که از سحر بود
خاکدان من سحر بند سحر و سحر	رند بود در دوزخی سحر و سحر بود

<p>داده بان جهان شیو بجوئی</p> <p>دیر افسر بجای کشت عالم</p> <p>در دمار کجاست شمشیر</p>	<p>حمد و انده ولی بسیر دوزخ</p> <p>حد را نور مهر و اوج از سر</p> <p>پرستش طرک کرامی بد از سر</p>
<p>که تو چو غایتو ز جان بکشد</p> <p>فایده سوخت و در جبین و غار از سر</p>	
<p>سوزن است عرشوت سخی بر شده</p> <p>جبهات که درین جاده بلا افت</p> <p>پیش ازین صاید صفای بی کنی</p> <p>چنین ازین شربت شیرین و میا</p> <p>خاکها کشتش ترا سواد است</p> <p>چو ننگیست که در صاف</p>	<p>چنین ازین نیکو بی نوا بد شده</p> <p>اوج نادانان به صفت و در شده</p> <p>که بهین رتبه خیالات شریف</p> <p>دین زمانه رخ بکشد و در شده</p> <p>هم بر زرد و به جل و در شده</p> <p>چو ننگ و زرد و جهان پاک و در شده</p>
<p>فایده طلب در صف سرستان بخش</p> <p>چون که در قاعه عشق به سر شده</p>	
<p>تا که در پیشین شکین بناده</p> <p>بر خار و گل بریشان به عشت</p> <p>کلیت به بخش خیال جان تو</p> <p>از به خارت دل و دین نیکو کان</p>	<p>بر و اخا که بر دل سکین بناده</p> <p>دین به حبس خلوت و دین بناده</p> <p>در ویدانی چشم ضایع بناده</p> <p>بر و سر و در کلاه اندر بناده</p>

جانها حیات یافت حسن کلام تو آن عالم ازین فروری زخم	هرگز برب برشته و شیرین شد طرای شک بر لب و سخن نهاد
فریاد جانهای از آسمان که گشت این جور که برشته و زمین نهاد	
لیکن شنای کنون شد تو از آن جنبه شام و چون چو جان را نهد میانی کم بود بلاوی خود به کاف صفت خرد پس چو در آن می بود و جان را در پند پس در کار و جهان که کار بود بخت جان گرامی که ناست خاتم تو بسوی ده جانی و جهان دریا	لیکن هر که شنای بود کار آمد شاه بازی کرد بهر شکار آمد به خاندان جان بهر عیار آمد جاست گشته کل کرد خوار آمد چون درین در بر غن قرار آمد اگر که چو شوی بهر شکار آمد صدای جان بهر صفایار آمد در ده صورت اگر زار زار آمد
ای شنای جهان عاشق تو قیام بود قای نیک بنگین و دقار آمد	
فرد تو پند است سر سبز شایسته عقاب بهر خلعت خلاص داده در پیش می که من از او سپید جهان کم	ز جبهه تو سپید است آن طیف که او پند مغیر طبل جیست ز کعبه نایاب پند کوچه بشت بهاران که ز قیاس خزان پند

<p>دانش و خردی و موم باشد نعمت تو در سبب است اول و آخر دیر باد. شوق تو آید جان صفا بجز روی تو ما نیست یکی بسیار</p>	<p>که کار است حکم برای رخ صاحب از غنای تو ظاهر و میسر نه است در این دردی در دست تو راهی نیست و از من بپشتی هر وقت که دوستی</p>
<p>شدت فاسد بدل زور به حسین چو حسین مانی بود کویست بزمی</p>	
<p>تو جان کجا بدلی که نشانی نیست ببین خوشبخت جانم که شک در تو باشم بشنای تو زبانه ز سپیده لعل کشم چو نیست که جان در دست در خون کشم</p>	<p>ز قول کجا کردی که تو معنی نه است چو کنم چه چاره سازم اگر در دلم بر نیستم ببین زبون مرا بگویم زبان بی زبانی تو بچاک مانند تو به چاک غمی</p>
<p>فدای شریک است از دگر بود کار پرست موس است حاجی داد و ده بهشت جو نیست</p>	
<p>تو هم در شوقی در دست جلی نیست کحل من ترا که بعد زبانی که بزم</p>	<p>دوای درد دل بدلان بزم نیست بچشم لطف طاعت ترا بزم نیست</p>

<p>در آن زمان که بر اندازی حال صاحب بوشنیر جهان که خوشنیر شد ترسم تو دلم را به خوشنیر گویان خوان شنیده که ما شتی کوکشن</p>	<p>غیب مان زویر نیست حیران بهر که خوشنیر من خوشنیر زویر اوت بهر که خوشنیر میدان مجلس سپان خوشنیر</p>
<p>خواجه دل قاسمی فدای تو باد که شمع مجلس انسی و نور احیا</p>	
<p>بازی دست بگرم که تو محبوب جهانی به خوشنیر که خوشنیر تو خوشنیر کلشن بهر وقت که می آید که تو از مضربونی بهر شش که توان یافت که خوشنیر ز جلال تو مرا همه اعیان همه احوال بهر حال که دست بیاورد عالم از خوشنیر</p>	<p>همه سحر می سعادت همه لطیف می جا همه فخر و فتوح همه امنی و آسایش تو بهر می همه می تو بهر می همه بهر شش که توان یافت که خوشنیر ز جلال تو مرا همه اعیان همه احوال بهر حال که دست بیاورد عالم از خوشنیر</p>
<p>دل قاسمی شراب تو خرابت جو گویم اسم از آن جودت به همه از آن لطافت</p>	
<p>بازی بار که انما بهر یک روح جلشن عالم از که بهر آن شمع اندوه مرا برای صوفی هر کوشش تو بهر از این کوشش</p>	<p>لطف لطف تو بیشتر ابواب محاسن زده آمد خسته بهر که تو محبوب جهانی زویر جز بهر صورت نبود می بهر</p>

بدر

نور جاده بهشتی به خود در شناسی	از حال بهرید صفت بهر شایسته
سرای ساقی محکم به پیش پیرام	دل جان باز خرازم کشتی خنده و دلای
همه بهی و مینوی هر غنچه و قنوج	لک قلی لک رودی هر صلی سحر جایی
<p>تاکم اربیع طاعت بهر آید بخاری هم</p> <p>کمن اند دست شکایت کو تو مستوجب کنی</p>	
ای نوا چو طالب به جانش جوانی	بی پیشش نیاب بکلبانک لعلانی
سودی سرخورد و رخا ز فزادان	سودست که اسرار خرابات بختی
هسار خرابات که اسپه را بختی	با کس توان گفت که سرست نهانی
کزیکو همان که ای از میان همان	سودشش آن کفایت که بیرون بانی
سرست بهر کج که کس توان گفت	ای وصل تو مستتر بهر یاب مطلق
ساقی ز سر لعل بکاسه نظای کن	خدمت و شرابات نهی کن شایسته
جاده بکسایست حاجتی برسان	تا هیچ نه اینم و تو شاه صدفی
<p>فنا پسیم بکنه کز نشود دال و جیران</p> <p>در جود ذرات تو در عین بیانی</p>	
جراحت لمن تازه کرده بهر جایی	که هر چه دید و در دل بهر بستن بود
بهر آن مجاوره بهر چه صفت کفایت	به هر عالم صورت بهر بکلیات صافی
تراز ذوق و طاعت خبر کاست که دام	همان نیت و نیت بهر این امر ایام

معدن

<p>خداوندی که تو داری به خدا پادشاه است بگوشت با پیشانی کمال نیست و منم که تو یوسف جان را به مهر تو بدر کردی</p>	<p>حیات و حمت تو عاقبت حال من بود رموز بگوشت که پیش ازین بخان کرده ام با حقان و زبان و از هم دور جاسی</p>
<p>خوشتر غم ازین بر من بود خوش حال درون ترا چشیده که هر سوز و آه در دهان نهایی</p>	
<p>خوشدل شدم که از او دم و دل پستانی از رضا و جگر سودا می خورم و آید سخن عاقبت قیوم از آشنایان بریده من از همان عشق از دودمان عشق دانی که ملک با و پادشاهان چه باشد اگر بپریش خواهی از خویش فاش شود آب مانوس بکند و در کل مانوس بود اگر که بدم که در راه از او شکر بزم بکنای جنیم عزت تا من از حقیقت گویند عاشق را در غیب و اراما</p>	<p>ما بزم و در مویش روی و دوا پستانی در چشمم و جگرم از دود سر کرانی بر خاک پستانی و از بزم آشنایان از پست جانی من غمخیز و دودمان چینی که باز نماند به پشته و صافی به شنبه باغی از کس و من است نشانی باشد از شکر منی باقی و می باقی چون کویم که بیان و جان از دم روانی بر شاه و ده و ده مستعد و سکار دانی پوشیده و چون توام شکر زین و دانی</p>
<p>از قاصد چهری کان در دهنه مسکین هر جا که هست به آرزوی بر پستانی</p>	

<p> بهره نشیانی که بود و چشیده و در کوی نخستین خدایست جسود و ارجو نای حسین شاید اگر روی دولت بدوی بایست به تمنای قطع این درخت ممکن نشان بر سپید از محبوب جاست و حال یاد میخواستی چنان تست دل که زوایا هستی حریفان با غلظت و وقت نیست و اسانی بهائی جام دارد </p>	<p> سجده شد ملک دل بسته مهد که مسکن خوش خوانی است و بنود در میان من جاست مبارک ساحتی فرخ رماست و کرد رحمت روشن اداست و کرم من نشان فی تشبیه ازین بهتر نباشد احتیاج از جانان در دیوانه دوست و کوشش غافل که اداست شده ماز دست علی الاکرام </p>
<p> اگر باشد قاجار خاک کویت غیر تا تو فی کیس نه است </p>	
<p> ای تشنه و در تود جان جهانی از درد تو حواسم که ای زار و کرم هر کس جهان حریف دارد و جانی منم که با بیکم زانکه شاید اگر تو بماند کسی داند </p>	<p> دی از تو هر کس دمی و خلای در زانکه جانی دید این انس جانی و هم و موایه و سودا و جانی زان حسن دل از تو ز منم نکرانی و زید و سبب باید ترا زین از زمانی </p>

دوونج کبروی پسو بکایه	دوونج خودا نذر تو دیو تو جانی
کروان کشت خودا نذر تو کشت نزد و بر تو که دو صده کا سه اغانی	
<p>و جام چچی امار جام نیده ایست سر که بنوده و لرا دوقی بسرو سانی هر چند که یک ذره غالی از خدا نایه یری و نگاری من نایه باغ و عیار من نزد بنش که هر که نایه باغی ده پست آور با این همه نوبه جان از تو توان بدون ای عشق خود و حال مسم زده بر جانی در عشق و مهرای او با جو ره جانا تو کن</p>	<p>این روحی منی من خدیو است نزد دوقی که دیدم من در بی سر و سانی لیکن چرخه جوری باغ و سانی ای نور تو تاریکی ای روح تو نایه چون و بستانه و نعت همه به نایه نایه از تو جان بدون الا کران جانی ای رویتو نایه ای زلف بدین نایه هر که نشوان بر لب من نایه با سانی</p>
نابسم دو خان و نامرطی پستی صکوس انانی زن صده نو به جانی	
<p>خاک غالی و دوقی که دست جانی ز به خنده نام دست خدیو که نیکبخت نیست و نایه که نایه تو دست پس من که نایه</p>	<p>را به کسم باری چمن و رانی نکو است که نایت چنان که بدانی که شمع مجلس انسی نور و عیان طریق عشق خدیو که نایه</p>

۱۲

<p>عالمی و امیر بکشش و در سینه دانا</p> <p>میان جبهه کسبند فیض افروز است</p> <p>ز دوزخ با نیکویی که نور کسبند</p> <p>میان مردم دانا در جبهه جی بودم</p>	<p>صوفی با یک انانی خردش سبانی</p> <p>صفت جی بی خشی که خزان</p> <p>صفت جی بی خشی که خزان</p> <p>ز دوزخ زنده شد هم جی سبانی</p>
<p>چون که نمانی اندر رخیل جی است</p> <p>و این زمان که گویند کس سلطان</p>	
<p>آردی از ابوی جان و آردی</p> <p>نه سلفه جی در ره عشق</p> <p>آردی روح از مو و کوسر</p> <p>آردی ریه که کشید و آردی</p> <p>دل ز سبستان با جی و آردی</p> <p>عز جی ظاهر سب و آردی</p>	<p>وین حکایت به دل جان و آردی</p> <p>که غنای در می جان و آردی</p> <p>که در شان دانشان و آردی</p> <p>رویی که در کفر جان و آردی</p> <p>اگر از پاوه جی بر جان و آردی</p> <p>اگر از عشق تر جان و آردی</p>
<p>آردی شادمان و خوش باشش</p> <p>با دانا و در میان جان و آردی</p>	
<p>در طایفه نام از غم جی</p> <p>یکانه شوز است نمان</p> <p>آردی جی است جادو</p>	<p>آردی جی که گشت کجایی</p> <p>پیشانی که یک است نمان</p> <p>آردی که هر نفس در جی</p>

سر طوطا و دودی فریبسته	اندم که بستر دودی سزی
در موت و حیات چاره ساز	در کج و معیبه دور و نه نمای
در هر دو جهان بخود خود	در ملک و جوارش نمای

قلم ناسر و جوارش
از خود تو میکند که اسب

سوالی و ارم ای جان از کی بے	بگو از و از ملک آفت بے
نوی عشق جهان سوز و جهان بے	کسی شیان شود کاهی بجا بے
نوی باشد ملک معان خانه عشق	چه باشد آشنای روشنی بے
چه باشد روشنی و آتش دل	چه باشد و آتش دل باد عشق بے
چو ناکایه مهل زاده و در عشق	من دور و نوایی بی تو آست بے
در یکن جگر رایا و سب و آید	جزا می رفی بهین که خطا بے
نور درم بیایه آشنایم	اگر در جبهه و اگر در قبا بے
الای عشق عالم سوز و غمی	هر صورت که منی جان بایه

رو صفت بایه شای یافت قلم
خداوند انکه در راز جدا بے

دل باخیزه بروی رخ نهایی	بکایت جویم ای جان ذکر برست بے
چو کفایت آن رخ جان که بار	لب آیدت جانها از خرابی جدا بے

همانند جام از در دو بهانه تا قیامت	از من هم جان بیرون نبودم در کباب
دندان خوراب و عصاره که چون گنجینه	در طرب عشق دندی به صلاح و پادشاه
غنی غلب بکلی دل و دین هر بهانه است	که در می خلاص با هم زخم منی و دماغ
من اگر خواست کارم به بوس امیدوارم	چون از نو کسند آرام که معصوم و خوارم
<p>در سرینا ز گفت که گوی شست جانم</p> <p>بگر خمر گفت قاسم نو که ای بادشا</p>	
زلفت را شانه زن که رعایای	چشم را سرکش که ز بهای
خفته بر قیامت دل بین نیست	که در سپهر فشمای فوقای
برده ما دریده اصد با	و زبیر برده روی نمای
تویدان زلف و در و بر و زو	خفته ما شغف ششیدی
شش و دریدن از برای کجاست	کگاه پیری و کاه و برهائی
دل از جان مست جبرمند که تو	که با مایه و پیل مایه
<p>قاسم از سوز و جد به نشیند</p> <p>جان مایه و یاد مایه</p>	
تو ندانم بویط است دل شیدایی	خون این بر جان شو که اندر بر نای
طبع نهان خون ای دوست که در بویط	که یکجای و ملک سانی ز ملک و سانی
تا دل از رنگ هوا پاک شود و دگر	شود و کفایت که چون ایند روشنی

نیکامی

که می بردی ای یار بدین رخساری برده بگرد و رکنه رخسارید جهان آری	که می بردی ای یار بدین رخساری برده بگرد و رکنه رخسارید جهان آری
نقد را با سحر چو زار کرد و فردا یی	نقد را با سحر چو زار کرد و فردا یی
انام از جام می عشق حیات از جان یافت باز پناه داد بکشت نادر چو سی چای	
گفتم این جهان مردم باز بیا گفت و لدا در پیکر باز بیا	گفتم این جهان مردم باز بیا گفت و لدا در پیکر باز بیا
گفتش عاشق مسکین تو ام گفتش حاد و اندو درم پیش آئی	گفتش عاشق مسکین تو ام گفتش حاد و اندو درم پیش آئی
گفتش سیر و جوی و آری گفتش زو گفت و درم پیش آئی	گفتش سیر و جوی و آری گفتش زو گفت و درم پیش آئی
گفتش زو گفت و درم پیش آئی گفتش زو گفت و درم پیش آئی	گفتش زو گفت و درم پیش آئی گفتش زو گفت و درم پیش آئی
گفتش زو گفت و درم پیش آئی گفتش زو گفت و درم پیش آئی	گفتش زو گفت و درم پیش آئی گفتش زو گفت و درم پیش آئی
سحر جاد و تو پندت چه بوس عشق بی که موسر جای	
و تان خدا با شش اگر درم جای اگر بر سر می باشد اگر امد جای	و تان خدا با شش اگر درم جای اگر بر سر می باشد اگر امد جای
اگر داند ز سره که بر سینه جای با با یک چکی ملای پس بر جای	اگر داند ز سره که بر سینه جای با با یک چکی ملای پس بر جای
من با تو که کویم که نه خانی و نه من با تو که کویم که نه خانی و نه	من با تو که کویم که نه خانی و نه من با تو که کویم که نه خانی و نه

<p>زین زخا آمد و پست زخم از اهل دلی باز پرسید کدین را مقدور است که قتلیم عین بود</p>	<p>کشف سلف قهر زین نامر نام اگر با خبری است از آن یاد کرد باقی همه احوال و اشارت و اسرار</p>
<p>فایده جهان بهر جهت در دست و دست اگر چه شناسی به تقاضای چه کرد</p>	
<p>او در بیدارم با تو سرو کشت از رد و قبول ای خلق ای صدف کشت مشهوری و مشهوری و زراعت و کشت شرم آید از خودم که زرق تو دادند چون عام کلان نفعی در جیبی در دست اول تو مسلمان شود از کوفه پنهان شود</p>	<p>ای رشت سر زشتان ای شکست سحای بطلب بانی اند بهر سر کشت جنین چکن کلنگ خالی بیست خاست چون شرم غیبه اری از عالم اطلعت ایک تو خداوندت از خفا اطلعت ایک طوفی کعب طوفی کنده اطلعت</p>
<p>جان دل فایده را با یاد تو بود هر ساعت هر وقتی هر چه در دست</p>	
<p>هر چه در دست جان کانی بکری و جانی نام و عشق تو دیدم عن نام شنیدم نام و عشق تو دیدم عن نام شنیدم کس ازین که ذکر نامت ندارد و بدو عالم</p>	<p>محی لب جان جهان با کانی نامر نام دل و جانم نهاده تو زنی با خد نام همه اسرار هدایت کنی حضرت سار اسرار و اسرار و اسرار و اسرار</p>

درد جان عمر عالم و حسین در قتل	به شوق جی لطمه چو اما می در سما
تو کوبیده کن خود بر این وافت مرده	با کار کلاه زده خای کرازد جن جن
مسلم کی خود ای دوست طایفه کز	هر روزه بسیم طاعت و طایفه طاعت
به کثالت بخت حرم جانها مرده اند	
خای کرد فدایتو عمر عمر کریم	
ای نه سوزد بجای و چه ناست	بیهوده بنیاد تو دو صد جان را
میشود و کنتم حسرت و طاعت	مردود ز روم نه زلفین و سنا
بج کز زلف تو ناکام عیان شد	افشاد دل عاشق و رنده طاعت
چون نام تو در نامه بیدم نه نام	بجام بقدر تو زنی نام ز نام
از محبت جانان کجا میردی دل	از هزار دین خانه به پیر و نحر
از عشق بکنا به کر بسته جانت	اگر چه صد خطای تو اگر چه در شایه
نام نهاده که شکسته ز فکرم	
ای بخت نهایی ای خام جانی	
فشاندها فخر و جگم و در شایه	سیرین تماشای تو از ما به سنا
اگر که شکسته صف کلمات و کونه	اسیر از کلاه تو کوبنده کلاه
دی عشق و جزئی ندانم که چه جز	هم جاده و جان تو هم بخت به سنا
اگر اندیشه و در و صفت و به سنا	ذرات جهان آینه حسن

قصه

که ملک بیست و یک روزی داد چو شو نشان بود بر ما کج باشد	آنجا بود و بسیم باقی دنیا حرام زن عالی و عمو بردا
خاک بسیم و ازین زود و جلال بود کاشان داشت مانند کسی از طایفه	
فوق زمین آمد که بر سر است خار و کوفت چنگیز بود	از نور حالت نشان گفت کجا از دولت دیدار تو اطمینان
بی تو اتم غنی زمین ای دوست خوار بکنم که کند تو به فراموش	ای خرد دل و دیندگی بیست چون رهبر راه آمدی ده آن را
چندان که دیدیم چو دوست بودیم در زمره دما چو کسان رهبر را	جز دوست ندیدیم چو دوست نشد تو ربای نه اتم چو ربای
خاک بسیم بر باد بره تو به فرست اتو تو بکن از غش که خیر کجاست	
اگر در طاعتی کردی محنتیست بسکندار که از راه و جوی است	اگر چون گران کردی کجاست بناشد ملک زردان را بجای
بفرز دوست در عالم کی نیست چو در گاهی چو در شان چو نیست	اگر سم او آوست دوست آئی کو آئی کو آئی
چو حق داد آن چو مرد و عالم	اگر دوی می در مرد و عالم

در

اگر در فکر ماند بند ما	اگر اجمعت علی او فمات
که باقی بگذرد در باد شایسته	که باقی بگذرد در باد شایسته
<p>کس و صفت جمال تو توان گفت که مانی</p> <p>هم خشت و جالی تو دویم پشت بای</p> <p>باری دل از دلی با چشم سیاه</p> <p>تو سبب چنان شده در هم آید</p> <p>در پناه شیرین توان بود و رای</p> <p>هر روز از دلی تو تو بخت بای</p> <p>تا بهستی چو در و در کرده روی آید</p> <p>عشق سپاسنده سلطان کسب</p>	<p>در صفت جمال تو توان گفت که مانی</p> <p>هم خشت و جالی تو دویم پشت بای</p> <p>باری دل از دلی با چشم سیاه</p> <p>تو سبب چنان شده در هم آید</p> <p>در پناه شیرین توان بود و رای</p> <p>هر روز از دلی تو تو بخت بای</p> <p>تا بهستی چو در و در کرده روی آید</p> <p>عشق سپاسنده سلطان کسب</p>
تا بهستی چو در و در کرده روی آید	تا بهستی چو در و در کرده روی آید
<p>ششاسم عالی جیف و آید</p> <p>این همه عیبت کن فکر بای</p> <p>قفاش نای نفوی عاشق بای</p> <p>کو به بکنم خرد که عشق و آید</p>	<p>ششاسم عالی جیف و آید</p> <p>این همه عیبت کن فکر بای</p> <p>قفاش نای نفوی عاشق بای</p> <p>کو به بکنم خرد که عشق و آید</p>

خداوندی که در این عالم است	خداوندی که در این عالم است
خداوندی که در این عالم است	خداوندی که در این عالم است
<p>کرامت بی شائبه ای مسافری زخم افشام</p> <p>کرامت بی شائبه ای مسافری زخم افشام</p>	
در چشم غمزه و پست و نیکو بی	در چشم غمزه و پست و نیکو بی
درین خرابه و تارخانه که گوی بی	درین خرابه و تارخانه که گوی بی
درین دیار و تارخانه که گوی بی	درین دیار و تارخانه که گوی بی
کمان و کوزه خانه که گوی بی	کمان و کوزه خانه که گوی بی
دری کلان کاشانه که گوی بی	دری کلان کاشانه که گوی بی
یکدای نیست تو در خانه که گوی بی	یکدای نیست تو در خانه که گوی بی
زیر کعبه و از خانه که گوی بی	زیر کعبه و از خانه که گوی بی
درین میان تپه و از خانه که گوی بی	درین میان تپه و از خانه که گوی بی
<p>بجز غم و غمش که در هر چه دوست</p> <p>بجز غم و غمش که در هر چه دوست</p>	
چشم منکی ز تن چه بی	چشم منکی ز تن چه بی
اینست سخن سخن چه بی	اینست سخن سخن چه بی
کلام همه شده سخن چه بی	کلام همه شده سخن چه بی
من عشق و غمش من چه بی	من عشق و غمش من چه بی
از پست و نای تو یاد من	از پست و نای تو یاد من
از پست و نای تو یاد من	از پست و نای تو یاد من

۵۰

از یاد و آواز المن چو پرچم	از دست وجود مست عشق نه
از گوش سخن طوطا زدن چو پرچم	از دای مجاد دست سخن
از من مستغربه چو غوغا چو پرچم	از غوغا دیار مستغربه چو پرچم
عاجبم چو عاشق دست ازادی	
افند ز مادر من چو پرچم	
بیالاسکے کوئی شہ کہ بستی	بجہ دوق نیستی یانی کہ کسی
نواوری اگر خود بر بستی	بیان صوفی عالی سلطنت با
ولی با عاشقان کمر نشستی	ایسی با اعلان مراد بود
کہ اندر حمد و زور الہی	اگر مردی ازین حمد بیرون
تو فاعل مانده و در بیت پرستی	حمد بیادمان نمز لکہ اسپند
جو دیکہ عاشقان در غفلت سی	جو دوست جیت از دست بگم
بیافا بسم دل را اختیار در دار	
تو جہ کن کجی مر جا کہ بستی	
اگر شہ زادانی نہ جوان چو پرچم	جو مستود بایست مر جا کہ کسی
جو خود باز دانی ازین ہم بستی	اودر دست وجود و رنجی ہو کہ
کہ حاصل نوی ازین ہندی و بستی	از تحسین و فغان محصل ہیں
کہ دست علی زاد و بان سنی	ازین مشعل شہ تو نظر عالم

از سالی جان که از لطف جهان	ز بهستی نامر خم بهستی
ز جام خدا داده ز آب شفا	که این برستی زود برستی
نبد بگرد جان در قاعی را	
که دفعی خلد است و چنان کنی	
رو به تیر در بهی روی کنی	روی در در بهی کنی
که کرد رنده جان کرد و شنبه	چون شنبه را رنده کرد
چون که قدرت باغن از دکان	چاره فان راه را در کنی
رو بگردانی از عالم حدود	رو به روی دولت هر کنی
تو ندانی غایت احوال خود	نیک و بد که میکنی با خود کنی
چون ندانی جان کو تو کاوش	روزی دل را جانیت احمد کنی
فانم از دل واد کان شوقی شست	
حاکمی که نیکویی که به کنی	
خطای من زانی چیست می	که موی را به پسته هر موی
حقیقت از سر ل کرده در آسم	به صورت طبعش خدعه می
به صورت که ز منی بازمانی	بهره داده باشی من سلوی
علی اندر قیاب که صورت	تیر از بجز دلاست و دمی
ایم در دو و شیرین و نه	ظلام مشق و مجنون و بهلی

سر اسرفوق در بای جیاست	از انوار چشمه ایمان می
<p>بجان قاضی که نور قاضی</p> <p>تبار و سجده بر جشم علی</p>	
<p>سوز شکل و جان توئی</p> <p>و بزم نایب و کرمی تو</p> <p>سوز شکل نشان تو</p> <p>شهر شرمستان و جاست تو</p> <p>نور توئی نور توئی سوز تو</p> <p>دلبر و دلدار دل از تو تو</p>	<p>تهدیه دل و دیده ایمان تو</p> <p>نور دل و دیده ایمان تو</p> <p>از سر و ده جنت بران تو</p> <p>از سر و ده جنت بران تو</p> <p>حسن توئی محسن و احسان تو</p> <p>از تو توئی محسن و احسان تو</p>
<p>در تو غیب نامه دل قاضی</p> <p>در تو نوی باید در مان تو</p>	
<p>دل از غصه برانوار تو</p> <p>بگشاید ز خواست که بیا تو</p> <p>عشق و خنده دل باید و جان تو</p> <p>ما شرم غایت و پیدایش تو</p> <p>قصد از ملامت و دست تو</p> <p>کینست ناله که بر لب تو</p>	<p>شسته و سوز و غایت تو</p> <p>نور این غصه نامه دل تو</p> <p>عشق و دار و نشو و دل تو</p> <p>اکه بین خاطر نازک تو</p> <p>بگو به پستان جهان تو</p> <p>مگر که است بگو به جان تو</p>

بشنو از ما بسم اگر باقی سخن میگویی

سخن پاک ولی عاشق در دوزخ

هر لحظه را چهره ز نور لب	با نور بخشنده زنده میجویی
یاران طریقت حریف و کلاهافشان	کز طویر برآمد علم و دولت سویی
گردیده جانت بکینه بنده بنی	صد سوی غیرت نه بر طویر بکلی
کز ناگه رسیده بوی حیف و نفاس	خاک پاک و خوی ملک کسری
از جام حیف همه ستان خراب	ما از دل به دهنده کین لیلی
دلسا هر آشوب و خورید و کشید	بر جان چو رسد یوترا از عالم مینی

ای جهان دجیان و بنو باکت و سلا

از ما بسم بدل مطلب تو به و خوی

یار خدا با شش کبر جالی دلی	ای باد نکویم بنده شاد و کسری
دیده و دخی به خادف و خادف	ز شما که در صوفی و در کبر بنی
آز جودت کدیرین دله و نواک	جانی کشیدی و در صدام کسری
ای دوست بکورت که از انکه	در کتب شلوی و جود در بنی
باری و بکسیدت کدیرین و خادف	عقل و کسب و دود و دود و کسری
فرمان همه و زده و کس و دود	و حال تو چون شد که کس و کسری
ای جنب و خدایا پیش میازار	تو مختص و دود و دود و کسری

در بادیه چو باغ شمع تاب می کند	ز یاد و شمعش بویست که در بادیه
فایده در حال تو چنان شده ملک	
در غمزه و انوب بهان تر پستی	
ای غلبه عالی شاه ادویه	در لطف و نای نام تو لب
پس عیار سازی آینه از لب	ماران لعل که چون کراسی
پس پیرانی پس از جگر	که در نشسته که در حاکم
در روزه و شب که هم سگ	ایست حلالی است سگ
جاس جسی با سب و شکی	رویتو در سب به ناله تو سگ
جام جلانی و روح در لب	جام بیا و بگو چون شاه جام
فایده در عالم و باقیه ادویه	
در منبر صد آینه	
که شمع منیر از دیار دیده ملک	بگو صدق طبع از سالی جام
در پیشه و روان به شمع نوازه	ز شاه و دین کنی بخت کو
جان نهاده شمع است که از شعله اول	خوش شمع به بار زان پر شده و بعل
جوبه فیه اشیر عا احمد صادق	سم ره تو و فخره و ده نام تو لب
نشان زبان نصف تو کن به جام	ای جلانی به جان صد آینه جام
که کجا در غایت لطف به برانه از	تا عاشق به یزید شاد و جام

م

قامر دست بدل چاره است
شوان صفت لطف و کشف بر ما

خون به سپهر عاشق کمر کوی	درین میدان شمشاد روی
سپهری نیلانی ناله سبزه	زنده گشت بانی بکر سبزه
سلمان صفت طریالی که دارم	نظاره بود دارد روی در رو
حیثیت قناره به طالع نشان	کون دریا ندیم کم بود
اگر تو شمع جانی در محبت	جو پروانه سخن از شمع میگوید
سوزان پاسا زور را طلب صفت	اگر آن یار را جوی خشن جوی

از مانی تا کسبم از جانش بیاسای
بدم اندر دلایه پوی بی جوی

با کین لب کفر کوی جان	نی به دست دارم بی بنده و نای
سند و خون کل و تار کشت	همین خواندی بی بی ساکنان
کفر تویم و با کجا عاشق	بی اثر بسی میبینم جان
دل به غلای جان سپهر کینه	خواه امیر و شهنشاهی جان

قام جوی زور و کوی و اشو
نظاره داشت کیلان بکیلان

دوین صفت آن کین دل ازور که چاره
انظاره فاین اشو که از شمشاد رضا

دست
دست
دست

کشتن جوی و بی حال سپه عشق چون درویش سپیدیم که کز چاه یوم در چشم شد و از ما ز کمر میگفت	گفتند چو کمان در آتش و آکا سپا روشن بستن که بهر حال و آلی کدو بار ما هیچ کس حال چنین زار سپا
قاسم خنده آن یار شد از دست قاسم گفت باو روی از عشق ترا باد و جنا	
آستانه و کفر کان قتل و باو روی ترا که ترک خلا کفتم و نه کفتم کیل	جگرده ام چه آتش که کجا بود در این کسب برین خطا بود
چه دیدم... چه شنیدم بی فای کورا ز چو زلم و پستکاری جا بود	
ای مایه کجاستی یعنی چه بی نیاز و از من سحر	کجاست چشم بی باستی یعنی وی بی آرام بی بی
خود که از عشق کوی قای و این ده احام بی جی	
ایمر زمانه حسود کجاست باج شاه دانی کجاست چست ز اموی	آینه نگار و آینه شاه حق در پناه و آینه شاه
ای جان جهان جان جهان و سیکل ای دل حرم روج و آینه بی سیکل	

سبب است سرشک فام از ابرمت

ایزای بشو اگر کجیلان ماسیل

الآن سبب شده باز ملک است	مقید مانده و در دلم ماسوت
چو در ملک دد عالم با دشمنی	چرا از نقد مردان بی توایی
کنون بشنو ز بهار جان داد	قدیم و قادر و محوم داد
چو دولتش پستی خاکین داد	که جان شاز ایتن بیکان داد
ز سی لطافت لطفی نمک است	که خاکی را در چندین نهید
ز حالات دلی رباب معنی	که بگویم بخت در باب معنی
مجوی و دم اندر اضطرار پی	که جان را اندر حضرت خطا پی
که ای قای راه تو بایست	چرا بشنو تو از من هر چه بایست
چو دانستم که مجویم طلب کرد	دلم نشدست در من طلب کرد
روان شبها ز روح میال می شود	که شست از جان خودت غلک زد
پیرد از قضای لاسکان شد	زمانی زمین بی زمان شد
چو تو را گمید در دریای حدت	بزد بر خاک پشالی زیست
ز دیتی و ز جمعی خست پروت	خداوند جهان را دید چون
چو خود را دید او حسین مضطر	زبان بخت او گفت ای پاک داد
که ای محبوب جان پاک بازان	که باشد غایبم بکس جان

که با او چنین احوال باشد	ز تنی ناز و کاسی در آید
بلی هر جا که لطف از او آید	خلق کرد از او ج و ج
نه خیر تو دیدار زوان	اگر صوری بود کرد و پیمان
خطاب آمد از او در قوم	که در خطا بوداری ازین نام
بقی نالست از بدین خاک	که از لایحه کرد چشم افک
تو ندید پس روی خشت کن	برون بوی از خطا و رکن کن
به سود سپید کلم ای بلی	سوز کردم از خاک تو کسب
ای قوسه غیر ما تو اند	که از هم طاعت در فغانه
درین ملک می زیاده شد	که از هم تو چون خاک سینه
بسی از اهل علم و سل خان	بجست بجهت زین کرب
خطاب آمد که ما پانی نیست	که چنین نه علم افغانیست
سر افشاده در کوفان غمت	وزان می یار و این بار نیست
نه علم بی عمل و نه پنا پاک	از حکایت که پدید آید پاک
بر تو دردم نه و آنی هرگز	که ای از خود دیدار نیست
بایست ختم بیدار و اران	بجز سپید از سر و اران
بدانانی که از چشم کمار	زود بر آید فکشت در رکار
بدانانی که در دست کو ماه	بر آید از هر وقت ز کار

بدان نشستم در دشت
بیا سپهر از جان کر بیان
هر چه بر خشت جان و جانچه
و فضل دیده بر کم پسند بر تاب
بیان زاری که پری مانده
مشتاقان اسرار جغت
بدان دل که نبردت گشتن
کردن از حلق این بلار
خطیب گاه که قاسم جازیل
یکی را بخورد انیم و ناسپهر
یکی زاری دوم مدل ز جلد
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست
نماند سیمت با جد و آید
ولی خاتم که جبار جهان دار
که تا حرم شوی اسپر طرا
که با را یاخذ احوال ضلالت
و بقا طالی پسر در کوفت

بود در دیده ما جسد
بیت کرم از چشم بنمان
بجز تو پیش پسر میدان
بود نشسته چون کلک بر آ
زود که به سبک بخوابی
و خدا و ان پاره جغت
بدان جان که ز لایین جدا ماند
کمی آرام شاکت معطل
که نازل بود بر این قوم نازل
بسیر که صحت و توفیق
دگر و بهلایین که عهد
بد و عهد مستحق بر خشت
ز عالم بی زبان شود کرد
که یک ذره از توفیق
بدانی جمل کار و باه مار
که صد ناله و نیاز اندر است
که تا با او بگویم بسترین

و لایق

من الله ملك مني انعام كفون مضمون جلا باذکم اگر در خط این سلف اتم	از منع منکران اینده تمام نزد از سر حق سب و ابرام از این معنی دو صد گوشت نام
حمد بر حضرت علی احد و نه ملک بود و صد وجه آن گری که جو داد عام است صداست در او در اند نگر عالم در بین منت است	الذی لم یله و لم یولد لیس فی الله اریه موجود و احد بن علی اسلام است گری و جو و من و احد و دست جاد و ان بخت است
بشادی طالب ره توفیق صد مقام پیش از جد گرچه زین پیشتر از ان کشتن لیک این صد بود احوال ست این صد برده چشم	در طریق حسد اعلی یحیی و الف نطق و نفس توحید و معنی بعد بیان سخن ساکت را بود و احوال برده از هم نیز کرد و با چشم
از دیانت کبریا ابواب جدا از این ماحاطات حوا	

بعد از اخص وان دو قسم اول قسم اول بر دلایات است برین جانب چه زمین میدان	بعد از آن به دست مباشر مل تا کوی که سطح و طمانست برین تقایات ای نیز زمان
از بدایات اول است حق خط افق به د محاسبه این بعد از آن خود تذکر است نگاه بر ریاضت سطح بی شیب	بنشیند بعد از آن تا مل کن برین نظر بود برای عبان انصاف و قرار تا آمد در نهایت تمام کرده
قسم ابواب هم ده آمده است حق نخست بعد از آن شایان بعد از آنست منزل حیات بر درج وان قبل است رجا	دانه انگ یکس در رده است برین شروع است بی سبیل طاق بعد از آن زده میکند ثبات بعد از آن در غنیمت منزل تا
برین کفر و حاطات شروع اول آن رعایت است بدن بعد از آن حرمت مد و خلوص	با تو گویم همه اصول و فروع برین تباد در اقبست مکان از طریق سلامت خلوص

شماره

بعد از آن بود که هر کس مشغول	بعد از آنکه پست است	
۱	بعد از آنکه مست نزل فو یغنی	
	پس یک باشد ای رفیق رفیق	
بعد از آنکه سپهر بر آید از بزم		تا پاسبانی از غدا پاسبانم
بعد از آنکه منزهات احاطت		که نشان صفات خلافت
همه و انکه رضا و شکر و حیا		صدق و امانت برای خدا
حق و انکه تواضع نیکوست		پس نبوت بر اینها است
بعد از آنکه منازلات اصول		که بود جللی نشان قبول
تصدوق و ارادت اصول		پس پس بر چنین اشیاء است
تذکره فکر و فقا مقام مراد		شد نام این همه صفات تو باد
بعد از آنکه قسم او دست میزدن		پس اولیست که هر کس احسن
علم و حکمت بعیرت و نگاه		پس فرست که جهان بود نگاه
مست یغنی بعد از آنکه امام		پس یکیند و مست بزرگ انام
پس طایفه پست و صحت پاک		بر نماند زمانه خط و خاک

قسم احوال بعد از این باشد	هر که دست خود بین باشد
اول سخن محبت بدان	بعد از آن غیرت و شوق
بر خلق بی عشق بود احوال	بعد از آن وجه پیش شد منزل
منست آن برق و ذوق غام	ختم شد این راه و دیگر السلام
بعد از آن قسمت دلایست	داند انکس که در مقام است
لطف و وقت بی خصام بود	بهر نفس مست و نیت از خود
غرق و سبب نکل و انکس	بعد از آن بر خایق آمد راه
اول او مکاشفت و تبیین	بعد از آن در مشاهد می بین
بر این زبان مجانبه است عیان	قبض و بط و شکر بر بخت
موجب اتصال خواهد بود	بعد از آن اتصال خواهد بود
بعد از آن در نهایت کلام	چون خایق تمام گشت غام
سوفت کجای جان باشد	بر چنین ملک جاودان باشد
بر چنین کجای شوی مشهور	بر چنین کجای شوی مشهور
بر خود دست بعد از آن بزم	است توفیق بعد از آن توحید
قاعی یار انکه این دارد	هر که این دست چرخ بین دارد

پای خنق عالم سوزنی	قدم بر خشم من بجز مقدم
و لم از تنگ شیبای و لیست	بکجام نمر بشتن کن مکرم
نور کز نام دنی نشان	نهم در غم نخت ز پیش و از کم
بذات ساد و چشمت سوبت	طوری کردی اندر اتم غظم
از بجا احو و نبی گشت پیدا	و فی مضمود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای چین	تجلی کردی اندر چین عالم
مفضل گشت بجل زین تجلی	حقایق جلوه طاهر گشت دوم
بوزان جابر و است سیر کردی	همه صورت گشته در تحت هم
بر انسان ختم خند پس بیان	مکرم شده که سبه ابو و خاتم
بجلی وجه فی کل ذرات	محرک لا متغافل عذو فانهم
و ذواللغ برق الوجه شاه	جلال الوشق فی اکوان خالزم
خطا موجود غسیله لاله	سواله و الا حده و امه علم
بگو یک نور در کون و مکان	طوری که بشتن در دشت دم
زمانی طالع از موسی و عمران	زمانی لایح از عیسی و زلم
زمانی با سحر از احرار مکرم	زمانی طاهر از غفار و مکرم

دل ناچرخان هرگز نداند	اگر پیش دوزخ عشاق غم
تویی اصل همه بهمان دیده	
یا خیال و صفات و ذات	
ز سوز در پند زمان عاشق	کردن بر سر افغان عاشق
با چرخ دست دوزخ را بسوزد	چکمه کشش چرخان عاشق
ز آب چشم و خون دل برود	خواران لاله در پستان عاشق
بدجوی شود دست در میان	درین راه رحمت بران عاشق
طاعت در غم عشق تو باشد	سار مقدمت در جان عاشق
سرفک ز غم در جان کشد	در رحمت آینی در شان عاشق
ز کوه و جل و جل المتین یافت	برای مقام ایمان عاشق
تویی معشوق عاشق جز تو نیست	بناشد شب بیدار و جهان عاشق
گفت در عاشقی انکار معشوق	به معشوقی بکنه کمان عاشق
ترا در هر بیابانی باز داند	دل شعله در سیران عاشق
اناطی کو کوه و منور بر دار	که هست آن سر بر طاق عاشق
چه که می بینی نیست که هست	و دادم ریخت در دران عاشق
چه جز است این و خلقت باشد	ز می کان کرم سلطان عاشق
یا خیالت ملک را بدست	خلعت عرشان در دامن عاشق

تو جان عاشق چپرس زنی جان
و کج ما طاقان با در نه لرحه
قوی اصل همه بهمان و بهدا
و کشتن باقم دارد آن دوست
کرم کو به بی کو می نوی خوش
رخشش در پستان من غنی
درین ساعت نماز من بول
نفس منی ای است ظهالی
ذبور شش که بر بود از هم
کو آن کشته صوفی را که غری
که بخشیده کو خوش بیدیش
و او را گفته این بود آن سو
اگر روی دولت با روی بهار
و اگر جام عشقش جان خراست
کل خندان باغ عشق با دم
بجوی و صحت اما با زبانی
و این حال بدستش شد بگویم

سزاران اسیر و شور جان
ببین است یان که در وطن عشق
با فعال و صفات و ذرات
که خود با زانین همان عادت
درم کو به کو گویم که ملکوت
کلی پس شاید است از چند دور
که خواب است لم آن طاقان بود
که در دور خوش آن حد که است
بر نا لم که دانستم که دوست
میان گفته و بق سر ترا کشت
به سلامت ظهور دیگر از دست
بجایست با رفان قلت از آن
به روی که روی جان است
چه بر دای پس از آن به دوست
از و دارم اگر گشت که دوست
که اما در جان میل ازین جو
با غلامان میان جان که ای دوست

نوی اصل محمد پیدا و جهان

یا فعال و مقامات ذرات با

دل بر دست جهان بچو اید آن یار
جو بر دامن من جان بخت تو نشیند
ز نایم جان با خجسته هستی
من اندر جلد حسن تو با مویش
ز جام شوق من شافی هست
اگر بر آری در عشق میدان
ببین رهنگوی عجب نیست
که کل نیست زار طلس آید
جو بلیل روی خود را بد و کل
کل از شادی بخش در افروخت
شهادت داد کل بر عشق بلیل
همه مورس که منی غیر کل است
جو بر من جلوه کرد این حال کفر
برویشش کفر او در شش کلیم
نوی اصل محمد جهان و پیدا

اگر جان پسباید نیست نیز برید
تجی است نیست از درد و طوار
جو شکر یکین برو حدت
من اندر بر جان مانی تو شیار
همه سپر باز تو در کشید
نشان که شفت از تو هزار
بگو تا خود را کویری بکلزار
که جسد از جانین آید بدید
ششید او از دوازل کلزار
شد آن بلیل خضوت خود کشار
جو بلیل کرد بر چسب کل اقرار
جو خوش جلوه کرد شید بر انهار
که طلب فی الدار غیر ار و یار
بدان جان جهان کای جان ار
یا فعال و مقامات ذرات با

<p> بدای عشق را غایب است زمین بسکاه زواید است بهشت یکسایه با من است میان عاشقان کار نیست تو با من بخت نیست کج کوشه ز غلوت نیست بر بنان چو زلف هنر نیست معنی دهنده در است نیست امانت او هر دو این است که خیم جان صوفی دورین است که دوری بین از ضعف نفس است برین بود است عالم برین است محیط آسمانست و زمین است به مشرق و مغرب بر چرخ است و کرج باطنی مقصد است </p>	<p> او در عشق قوت دل نیست دلم گرفت از کوه غم نیست غلامم که کفتم هر بان باشد سپهر جان باغی را بخون زخم بکده اخم و آتش غم تو چشت فانی که روزی چند به جنانست که چون چرخ نیست بصورتی که سر بران است به دو سپار امانت و سر جنبه مگر این چه سر را در خواب نیست غلام کفتم ز نزدیکی دوری جو غیری نیست دوری از جبهه که یک فرست در فزات کانی که غیری بسته در ابلیس اگر چه ظاهری مطلق نه این </p>
<p> نوی اصل همه نهان و پند باضام صفاست و ذات است </p>	

که جانم زار محنت و ابرو پسته	فرمانم چو می توانم
از آن غمنازی لایسکاست	یکی بکلمه صفا بهر بهشت کن
که جانم ز کجای و سپهرانی	همی جان به لب اندوخته
اگر چون نام یکبارم چو	بکلمه غفلت مستی را کنم
باری خوش است در شوق جان	کنار وصل را موسی عمران
کنار را با جو چون چو	چو ایش بن زانی شده که میراست
میان مجلس نه ان کراست	دلت در بهار مستی که یکسبک است
که سرخوئی دم در وصل و کاست	چرا سرکش شده بر خود و کان
بخون غمشه تا در زمانه	بکاگ آلوده تا در مدینه
برون ای اصرای آسمانه	گرمت موی احمد آرزو کرد
چای عشق چون دلدارانه	بروای وصل بس نایمنی تو
که هر وصف که گویم عشق آنا	همین یکسبک وصف باید نام از تو
دلارامی ولی جان حنا	جهان در ظهور و وصف جان
که پیش دیده راهل معانی	از تو امونم کلمه باقیه گویم
جهان از غلوه با زب و نوبه	چو خوشبید جلال جلوه کردند
با قبالت کدای مهنر شد	هر دم داد و دهوت نه بهستی

به سخت طوری بیشتر شد	به سخت جنبه آن که در آوار فرو رود
کالایات معنات مشتهر باشد	شعاع نور و پست جنبه گشت
از آن در جست و جوی در هر شد	به طریقی که بدان چل تراوید
بجای لاجرم نبرد و نبرد شد	به نبرد و نبرد که نبرد یافت
خداوان ریخت تا کار جز شد	بدانانی قبولت عمل شکم
که آنجا فصل و انبانی خبر شد	دلم این خط عالی و شست دوست
که عالم رفت و کارم مختصر شد	بجا افتادم و نه قال ناگاه
که جانم را به حکمت مختصر شد	بجای این قال حال کلیستی است
درین اسپراده است که در شد	روان انجادی و حلوی
سعاد کارا و از آن رو دفتر شد	طولی چون رخ از غیر بیشتر شد
که جانم را محمد را مبر شد	طولی را جان چون با حکم گشت
که چون قوجون خاطر بدر شد	با دل گفته ایم حسن بگویم

نویسی اصل به همان و پیدا	
با خیال و صفات و ذات و بها	
جهان را عشق که داند به وجود	به نور خود عالی اندر می جود
چو بخوشی ناکه منبسط شد	نور شش صدر را انبساط گود
مزاران پس اندر ناز آمد	به وصف حق کل بر پنج نمود

<p>از کل بر سبیه بیل که پست نواخته رخنه و زان حسن بود از ازان حسن که دای به منحه جو با یک حق یکتا اتم در اصل به بیل گفت کل در باز بستنی به صورت ملقب شد صفت می همان پوست اگر صند نام دارد همان جنت اگر صند جلوه داد همان یارست اگر صند گواه بود جنت که منزل کرد در اسم پیاپی جان که جانم باد و ست به صفت شاهانه بیل و کل</p>	<p>که گفت طالع بود موجود من الله سایه امین است دوست از این ناله و رادی به حضور صد و نای مخالف از یکا بود نای از یکا بنا شد سیر محمد از یک رو صد هزاران روی نمود سماکی شود از اسپم حدود همان صفت اگر صند مصل بود همان نورست اگر صند از خود از دهنی نشه کم یا خوف بود به صند یکی سیر باد بود که چون هم شاهای هم بشود</p>
<p>توی اصل همه همان در پیدا با فضایل و صفات و است و اما</p>	
<p>که ترا میل عالم و جان است از سهامت کمان بی رها بعد از است جهان خطا روح</p>	<p>از در ترک سین است دو الف کن که کار است از ماندن در کار و دست</p>

شماره اسفود سازد غانی شود	نایبانی که جزو یزد است
میر سپیده کریم نای عبا	بی سعادت همیشه نایب
بر دوا لایق به شکر خود زود	نیست پدانه دود نازنده
بیش ازین که اهل حسد	که به حکمت پدانه اکتد
بحرم دزدان نزد پاسبان طلبد	که نشاطا لبسته جویند
بادشته پاسبان درویش	خامد این بادشاه و خند
قائم فایم انوار که ایستادند	تبت پوشیده از من غلج بود
سعد و اتم بخدا و سعد و اتم اودا	سعد و اتم که بهر سعد و اتم اودا
سعد و اتم فخر و است سعد و اتم	بیش ازین نیست که می بود
بین می است به پند که چون	بیش ازین نیست که می بود
بهره شکر خدا را که بر جرم بود	همیشه بر کرم است افتاد و
بهره لطف و کرم بهر سبک آن حل	بدان خوشم که بد نیست
بجان لطف و کرم که طاعتی برسد	خوشم که حادثه کردست او
بجای بیکر شاه پس از چندین صفت ادا	دلی از کثرت برد بکافی در نظر

در ای برده فاجعه را بچشم استیلا
کلی پسته صلح ازل با ابریکان

خداوند دانه و اندک و بستان	درف و دریم و قدیم و قدیر
خداوند ارقه بستی دل نای	مقدس خجاست و فان بر
تفضل خداوند از مال و مال	کوبی مال میرست و مال بر
شیخ برفتنه و از ایشان	سواد کهن خضر و پند بر
بریکه سواد و از آن کرده	دولت رازنیلین و دایر
بیا پیش با قصه نوشنه	اگر توانی از درد و شد زنده بر

تأقیات کرد صورت بدی	تأقیات بودی معنی نشووی
جان جاویدان اگر خواهی چنان	نشووی معنی و معنوی

حکمت بنامیان صبار کرد	از خضر خیزد باد و خیز سیله
حکمت اجد شش زامت احمد	بر کهن دیر و در خواج پاسبای

صفت ارج و سهود و است ذکر دایم	بنا معامله جان را بیک کار تمام
مورث و مورث اند و صحت و لیک	در صحت و صحت نفع کند در تو سلام

روح باشد بس موقت شیطانی	و انشوی نفوس ذکر بدوام
و حال این جز کمال است بر محمدیت	حده حاجب دل کامل صفت بر اشقام
تا می پسند بخلق امام الثقلین	تا کن کعبه و منوره و خاندان اسلام
والی و بن سید کاشف انوار سل	محی جان جهان ناجی انوار ظلام

پسند رود ان دین بطور	اگر در صوفی شوق بدورد
در غریب پسند دنی نیست	در حقیقت پسند ده کم کرد
و ده کم گفت و ده روم کم	کم کند راه خویشش انوار

که بنی ماری یا طلبی	مرد از روی حقیقت مستحق
این کی راحه کو آن رانند	زان که این مستحق است آن سخن

نفس که دست دایه بر حق نمی	که در دغنه جهانی متوقف باشد
که سر بر استوار اعداوت دیر	چه کنم و در ده که مضاعف باشد

که کو هم در نه خواهم گفت	انگیز روی هست در میان
کاوان فرنگه روم و نهار	حد از قاصحی مسلمان ز

به دلبخت لعلت که جان مایه افکار
از جوید چند ریخت لعلی چنانکار

به طور اسما پسند آید
با معنی در اول به قیام آید

در کفنی که قول به سر نرسیم
هر در من رحمت حق رود آن باد
چه ملو نیست نیکو چرب شیرین
ترا گرفت منت منت ضعیف
اگر گزان لعل ناکره بنده کرد
دست بر بکند کرد و چه در پیر
بهار از اسب بر سر کار خدای
از به غنی که نازار و کوی
اگر به قول مولانا شنیده
تویی بهار دل خوشی
ز نوا وافی چک دارد و بکن حس
به بخیر واصل آید جان مردان
اگر جودی شود قانع به تعلیم
اگر صد علم داری دل به دار

بگو تا خدای جان دیدی جهان
که هیچ قول داد و در طور ابرار
دل جان در بهر نفع و ضرر
نماد کن از دلیکن مقدار
چو کند بدی بکند ای هر چه
مشق باز کنی سپهر حلال
نماند رخ از دست چسب
کفنی منکر است و نیست از
نخستی از زکاتان در نوا
دیکه دارد و کرد در دست کار
بدون شود از نصیب بکن برود
تو سر به شنبه ماندی خندان
مزارت شرک سرشته است در
چو روان به امن جودی است آ

از کسب کوشش کن این مدد بین	و با دستش زمین در گوی او باد
بجوی حدت نایاب پس	اگر بجا منبط گشت انار
دو پی کینه ارد در یک جلد کن	بچه احوال مو لای مای عطار
و اعظم اذل در سینه دادند	بجیب علی دلی درسی ندادند
و اربسی ساز عالی گشت معلوم	که شیخ جواد درسی ندادند
یک طوطو و دو طوطو و سه طوطو	چند بود کم و دو طوطو باز گو
یک طوطو باشد دلی ای غمخوارش	هر چه خواهی بکشش نایاب بخشور
مهر ای زدم کار نایب پس	خشت آمد علیکم و علی الطیس
چند ریزست و ای طوطو زنده	خاستنی آمد دم الطیس و الطیس
صد رو لایست که نه شمع شمع	ترب نو سال بود و بهر زن باد
جانش برفت بر عمل طوطو و گفت	با نیک الهیت قد صلت الی الله
حالت او را نیک بود عجیب ماند	گفت یا شیخ الفیه بر حکماء

سوخه قای ز وقت خواهر بهر کن اندر فرق میرک	
سلام ایله جان جان پرده ک جلی نری	سجده مبارک اس جلی سلام قلده ک
جلی حبیب جلی جلی نری انظر	جلی قشاه جلی نری و پستان
جلی نری جلی نری جلی نری انظر	جلی قشاه میری جلی نری و پستان
جلی علم جامع سن جلی نری انظر	آورد یا حسن جامع سن پرده کس غام
حال داری سوکرس جلی نری انظر	ماشق والده غم بوس جان هم خاقلده
جلی نری نری جلی نری انظر	جلی شهبانی جلی نری جان حانی
به به برده ی ماهست جلی نری	سرخای خدایت دل جان خلیل
نموده اند بدست سرک	نموده پس نه پس نه
په صفا است بمانی	علی غنیم الف جودی خود
چه باشد ازین خو تر بیسی	بیا پس تویت در عشق
شاه انصار مان من بود	مندی ملک نام بشر
حبیب جلی نری و غان و غان	اگر ایوان درای کیوان
شاه دین قد چشم بسان بود	هم خدا خوانم خدا و این بود

انگور ملک خزان خاک نیکین	سند او طلای طسین
دوشیزای کبری است سیرالو	قلمی بنده نکینه ۱۰
انگور ملک شل صیقل	شکرش کدوست وز نیکین
چو صدیق صادق است این	چو سحر و میل و اهل حقین
چرخ نشان شمار و در حیات	چو علی شیر حق امام است
عقب عالم امام دین ما	شاه دین شیخ و مولانا
یار قطب سنده خراسان	منع لطفه معون حسناء
اولین یار یزید بتابست	در محبت علم و طایست
مست حق بود آن گوید نژاد	مست دقت از جهان کون و
اندازان باو شد الفبا	از نه بیان حضرت باری
پس بواها سپهر آسمان	در سر عالمی ولی والا
بیارمین صدق و طاعت	آفتاب جهان و صدق و تین
قلمی برو جای ایشان است	تا به خاکبای ایشان است
ملوات خدای بر سر چار	
آقا بسم از عاشقان این سر چار	

<p> در همه المذنبین احمد عالم آسمانست برده و پرورین رحمت از دی بجانش باد هر که او دشمن خدا باشد و در همه یانی سخن را داد و داد </p>	<p> آن شکست عطا بخواشام پستانست بر کل و سرین لغت تو به به غمتش باد و سخن جمله او لیا باشد حجت الاطم غسیر را داد </p>
<p> میر خندوم سو کرده و ای سر بود دل از همه عالم هوایت بر خاست در دلی جانیکنت جینا لک باد من بگویم که چه شد غمت من و امان رفت ازین دیر جهان جانب محبوب یا آئی بگویم حافظ جان سپه پاش هر که او رو بچند اگر منظور کرد یا در روان خدا باش که لذت بینی نذر الطاف خداوند که پیش از پیش است </p>	<p> همه دلهای عزیزان بزرگسوار علم آمد که این جمله نو بودی معصود بگویند که سکنه طلیش سر بود سالک راه خدا سکن درگاه شود رویه به رخداد که کفم المشود میر خندوم که شد صاحب سر بود نقاب شود از طالع و بخت مسود همه جای جامه روح همه جانان بود هر چه از ما گشت دید بر حجت افزود </p>
<p> میر خندوم که بیکجا بیکجا تا هم خسته روان میکند از دیده و داد </p>	

<p> یاد بوی ساقی بوی سبزه آن ماه ساقی ز کجای رفت کی شد کیم با محراب و وقت که نشانی در ماه ساقی باز از سبزه آمد خدا داد بدین بود و لی شایسته دی ماه بیا و یک سوخته در ز آتش شوق تو ترابر بد در کاه خدونه آن نوای غمزه مست که از این عالم </p>	<p> کر با رخسار که در میان کست آن ماه روی ماه چوین ملک ایوان سر کس که زنده شرفی باز یکبار کاه ماه سوخته باز از این عالم خدونه کردند برین و چه عزیزان در خدونه از رفت و پید او تو حاشا که بخار عشق تو ترابر بدانی بجمع افان ناکسوی که در این دین و دین </p>
<p> فانچو فراق تو روان کرد و دوم سیلاب سر شک و غم از چشم که بار </p>	
<p> سر و سبزه ای از رخسار بود کجاست سر و در زمان غیر بر فاش بر رخسار که نور داد ز هر روی من بوزمان که سخن گفتی در سبزه نئون به چرخه اسان کی فی بنیم از رخسار که ای درین سبزه از آنجی بجان حد سبزه بود که </p>	<p> بی سوخت بدو تو جان غم زد بود کجاست عاشق و نه عاقبت مجود جکه هم که از آن دو من چه روی نمود در آن زمان و از آنجی بجز تو نبود که بسوزد تو با سبزه بارگاه نمود از قلمی برداشت سلام باد و دوم ولی که عاقبت الامر ز من شد و دوم </p>

ابن جانی خداوان ملک مکرانه	ابو جاسست ازین شهر و دهستان
روز و در حسرت که عرف در راه یار کنی	
از بی سعادت جاوید دولت محمود	
خزنی که از پایگاه کرد و نسیه	که از عالم سلوک حق بر افتاد
خداوان خدا کس در جهان نیست	که بود بیست حق این نهانست
حدیث از طواف محفل و بیت	به اشک لغت حق بر چین است
که عالم خالی از مردان حق نیست	برین سخن کی باز تو درین است
خلافت را می داد اصل و دین است	که او کو بر چین کوی جلین است
اگر صدیق دولت باد باشی	مطیع احمد مختار باشی
خداوند اخیره و مسو کو ارم	به لطف شایسته امیدوارم
موفق کن به حکمت جان قاسم	
نگهدار از خلل ایمان قاسم	
شاه بستم را سلامی بر بختیم باورم	را که کس را مثل او نرزد و بختیم
مهر بستم شاه محمود شاه روحانی محبت	درخت ازین ویرانه تن بر دما و رطلود
دید جنت با نمران در بخت فرار است	بسی ازین عالم برید و اندران عالم فرود
یا کای جان نگر به جنت شاد و دار	یا فیات التفتیش در رطلود و رطلود
روی جهان کرد و جهان شد زبان در جستم	سالی اندر صدوسی سه یکم برود

دود و جادو حرمت علم بخت از آرد	پشتنای بارگشت کوئی دولت در بود
هر جا از کوه میگویند در آفتاب خلق	
تغای خسته روان می آرد از دیده مردم	
سنة عجم از حضرت سلطان قدم	یکسره شراب ده که سر نایزدم
مستم کنه آن جهان که آسود بشوم	از قاعه دود و دزد سپهر قدم
از مرقی بخت کشتی کرم	در هر صفی جلوه داری که خرم
باین حد که گاه غلطی افتم	تاوان ابله رو پستی که خرم
تا دهری بخزن معانی رفتم	در بحر محیط لامکانی رفتم
و به بهر سی سخت و ناریکی غم	تا بر سر آب زندگانی رفتم
بودیم درین عالم غالی رفتم	از ملک ملک جادو دانی رفتم
گفتم ز ملک تن خود بیزار	از ملک تن ملک جانی رفتم
انگس که زیاده بود بر بدست سم	و انگس که ز سر غم خیزد دست سم
انگس که دوا دل نه بدست سم	انگس که ز دل جان به بدست سم

چند ترا ز اهل ایمان دارم	در معنی این سلسله زین دارم
اگر عشق خدا باشد در دل	من کافور از تر استخوان دارم
اگر کافور سوخته منم که در دیر دارم	اگر نیک دیدم بنده مسکین تو ام
اگر اخلاصم خطب منم که بکین تو ام	اگر فاخته ام لطیف این تو ام
هم جام جهان پای عالم ما بزم	هم آئینه روشن آدم ما بزم
اگر یک نفس از دم مار نه بود	و آنی بقیه که آدم دم ما بزم
اسب و اسیر و دلاطلبی تو بزم	اسب و منجی تو را دلاطلبی تو بزم
اسب و سارک ادا دلاطلبی تو بزم	اسب و واقف امر دلاطلبی تو بزم
سر چند که در قبه ما مور بزم	پس ظاهر چه هست که ما میر بزم
یک لحظه که اینم و کی سلطانیم	در حالت خوش و غیب میا بزم
سر چند که در حرم ما مور بزم	انصاف توان داد که ما میر بزم
فی الجمله اگر که او اگر سلطانیم	هر یک بر کوی فنا میر بزم

آهنا

هر چند که در ملک خدا میمانم	مالک جهان کوی پستانم
هر کس بر کوی حق بیایم	اسرار ابد پسر ازل خوانم
بر دیو چون بجایم چنگ	بر پسر تنگ تابم چنگ
بر جان دل خرابم چنگ	بر زاری لفظ افسوس چنگ
بر ناله بر زاری من رحمت کن	بر فغان کناری من رحمت کن
بر گریه و پنداری من رحمت کن	بر مفلسی و غاری من رحمت کن
چون دلیر باشی و پستانم کرد	بر طش خود هزار و شصت کرد
نوبه مشو و از کوه در چنگ کرد	سم عاقبت کار تو آسان کرد
اسب دل غم عشق و فزون سازد	دراز سر و کمان بری فزون سازد
در و اخراج و زبون سازد	آخر غم آن نگار خشت سازد
از بهر توانم میازاد وجود	و ز بهر تو میروم بانوار وجود
اگر زانکه نیادم بانوار وجود	باطل ماندی جز اسرار وجود

چو کن باد به باد علی رقم خود	خوردیم اگر صاف کرد و دیتی
این باد به بهر است جز ما که خورد	چون بسم سزایا ده که بود
ای سرور یمن استنای که قوی	ای سبب شمع طراز روشنی
خواهی که خط نغمت ناندی کن	و اما نه ز کوی پارسای کزنی
از آتش شوق تو شد مَشیدای	ای روشنی دید ای چنای
سر جانم جلال تو یه بهم	ای دوست از آن حبش شمع سزای
فرشاد زمانه و کرد پستی	کر ز جهان شکار اگر شود
اکرمت طبعی و کرد پستی	تا رله بخود نهاده مهزوری
سبب خود شدم ز کسوت چونی	بر حبس جان خوشن من مفتونی
سبب ای اگر حونی و کرد پستی	در سر مضی که بهمنت موزونی
جلال فره صبی و رایت سلی	فراد چو د قلبی و زالی سلی
رایت غره و به نوز قلب سلیم	حقا لیلی و طبعی السلام میان سلی

شش باغ علفات تو چند گوهر است	چشمی هم بر اعانت تو چند گوهر است
و آدم امید غایت تو چند گوهر است	شادم از شوق متابعت تو چند گوهر است
سیر در نه زبانی خود بجای گوهر است	وز دست خودی تو در طایفی گوهر است
آرم و جو و خودی تو بس در است	ناراه بری به کجیابی گوهر است
هر دل که سر کار کاخی است	در ملک جهان زماه تا مانی است
در باب که خیال تو در خواهی است	بن کجی زده کار در خواهی است
کوهان گویم عاشق پیشین است	کردل گویم بنده مسکین است
خون و جفا و کینه و کین است	اکا فرد و منست و دین است
بار پسر کوی عاشقی منزل است	پسر ازلی و ابدی حاصل است
تا نشر عشق تو در آب و گل است	سر نامه بنادهای نام دل است
نقش نه روی تو ام ای باده بر است	اندکس عفو تو جام شه است
چون بر تو دیدار تو ظاهر کرد	تا با پسر کویتو یک سی سی است

ما شوخ که سنده بنو در کوشت	موی که غلندر بنو در کوشت
زندی که نه بار صابون نادرست	زاید که نه شاد و خوش نادرست
کشم هزار دل نرا دارم دوست	در خنده و شدا از ناز که این شود بگو
کشم شماره وصال از که بگفت	فرمود که ای دوست از دوست بدو
مدار از هنایتش حبیب جل	قالم سده نشسته اند باب زلال
با اهل کمال و زما مرغی	صد کوزه بخت بر اهل کمال
در تخت محیط بویها بد شد	هر موج بدست خوشی که بد شد
جان دو جهان بنده سبک شد	صد فاکه خوان طغیان شد
ان بسته طوای مشکین تو شد	بجان بسته اصل کمر آرد شد
فکاه هم از وقت دریای محیط	هر بحر محیط موج ازین شد
آنها که ز سودایو پسر کرد	شعله و شوریده و پسر کرد
در طاعت زو بیا تو سیر کرد	سیر اندازد تا به سیر کرد

سرشته خنیا از دست مده	یعنی سر دلف یار از دست مده
خسوف زار کن چنان منی نیست	بنا فایده روزگار از دست مده
ستون بر صفت که آید بطور	از طاعت محض با خدای عالم نمود
شاه جهان صفت موصف کرده	بروین ملک در عیت مامور
بشاه جهان از تو نباید ازاد	دان اول عالمی و جنت پیدار
بر خاکه رست نهاد ام زار زار	از راه کرم زدوی خاکم پروار
نایار در اعوذ از همه جادو	بر خاکه رست نهاد ام غلام
سر نهاد در ازاده ام عبود	ناگفت مرا هیچ دولت جادو
از فضل خدای چون سپیدم برآ	بسطب ازین سپیدن برآ
بدر اول تو بیت خود را سر گیر	بمقام کین گشته او برآ
بمسلمه دست شاه را در حق تو	محبوب خدا طایر عالمی پروار
با پیش چو نسبت که شایان جهان	بر خاکه رست نهاد بر نطق میان

یک خطه دلم را بر مشیاریست	باش باز آن را بر روی دست
بایدست مرا که چو منش نکش	آن بار چو عنایتی یاری نیست

هر چند که در زمانه یکم حرم نیست	چند و اساس پس و پیشی محکم نیست
تا در حال و غشش دل شاد هم	چون غم بدلا منت است دیگر غم نیست

از غلظت عاشقی جو سرور شو	در لشکر عاشقان جو منور شو
از غلظت خود اگر دمی دور شو	در نور شوی مایه ت دور شو

دل عاشق چو غنیمت نرگانه است	تو شمع و عالم سمر پروانه است
جان و دل عاشق پروانه است	تو خانه و دل شادی دل خانه است

بیا خودم که بار بروی قول اط	بیا خودم که بار بروی قول اط
بر که کجاست ادعای یاری و قول که کجاست	بر که کجاست ادعای یاری و قول که کجاست

دل باز بسته زانکه که جان دیند در	سعد ساری بار و دم که بگویند آورده
من دین جانست سودی که کجاست آورده	دیدیم چو سود بکنز که کجاست آورده

چگونه با سپردن کفنی بند	شون تا کنونی به هر و زری بند
نشیند شصت فرو بخت زنم	جوان سپردنخت به کوه الوند
هون روز که این کسبید مینا پند	این طارم به سپید ابله پند
که کنم عدم بود و انشع شمع	در سینه که شود دست برما
با محنت و غمده تمیز کنم کرد	با ناله و آه هم فریتم کرد
این ربه مویان در دست	با کج خدمت ایچتم کرد
چون نام گنجیرت پاک مرست	با کلام دول نام نه در دست
<p>خواهی که نماند و فاقش دایم</p> <p>نماند و فاقش بود در عین</p> <p>تم تم غم</p>	



[illegible]